پنج حکایت

از آثار ویلیام شکسپیر

نگارش

علی اصغر حکمت

جلد دوم

چاپ اول

تهران - مرداد ۱۳۳۳

چاپ تابان

مقدمه جلد دوم

از نخستین روز که آدمی بدقائق و رموز حکمت و ادب پی برد تا امروز که بعالیترین مراحل دانش فرهنگ رسیده است دانشمندان هرقوم و ملت که هادیان طریق رشاد و راهنمایان سرمنزل سعادت اند با انحاء نوع بزبان حکایت و تمثیل سخن گفته‌اند. مجموعهٔ معارف عالیهٔ بشری از کتب آسمانی گرفته تا دواوین شعر وادب همه مشحون بقصص وروایات وآمیخته بامثال وداستانهاست.

مثل گوئی و داستان نویسی و نقل روایات باهمهٔ تنوع و اقسامی که دارد فنونی درعالم ادب ایجاد کرده که هریك بحدخویش بابی بزرگ از کتاب ادبیات جهانی است. از آنمیان فن روایات تمثیلی یا «**نمایشنامه**» ازهنگام تکامل تمدن بشری در یونان وروم وهندتاعصرحاضر هنری بزرگ بوجود آورده و شعبهٔ از فنون جمیله افتتاح کرده که خامهٔ نویسندگان و شعرا آنرا بصور گوناگون آراسته اند. **شکسپیر** شاعر شهیر انگلیس در آنمیان دراین فن ظریف مرتبتی رفیع و مقامی ارجمند یافته است که تاجهان باقی‌ست نام بلند وی درشماربزرگترین گویندگان جهان زبانزد خاص و عام وانگشت نمای پیر وبرناست.

نمایشنامه ها یا روایات تمثیلی «**دراما**» که بقلم شکسپیر نگارش یافته درفن شعروادب مرتبت نخستین را حائزاست. نه تنها اقوامی



ویلیام شکسپیر

متولد بسال ۱۵۶۴ میلادی برابر ۹۷۳ هجری قمری

متوفی، ۱۶۱۶ میلادی برابر ۱۰۲۵ هجری قمری

نام داده اند . که اکنون آن ترجمه نیز خود از آثار ادبی فصیح آنزبان شیرین بیان شمرده میشود .

مجموعهٔ آن حکایات پنج گسانه که هریك بجای خود رساله ای مستقل است و درجلد اول این کتاب بچاپ رسیده‌اند عبارت اند از :

۱ ـ تاجر ونیزی .

۲ ـ افسانه‌دلپذیر .

۳ ـ ماکبث پادشاه اسکاتلند .

۴ ـ طوفان .

۵ ـ قصه زمستان .

این مجموعه در سال ۱۳۲۱ شمسی بطبع رسید و منتشر گشت و مقبول اهل ذوق و مطبوع طبع ارباب ادب قرار گرفت و بزودی نسخ منطبعهٔ آن کمیاب گردید ، تا در این اواخر طالبان آن پیوسته از گوشه و کنار تقاضای تجدید طبع آنرا میکردند .

ناگزیر درسال گذشته ۱۳۳۲ ش . آن کتاب‌طبع مجدد یافت و با اصلاحات وتغییراتی منتشر گردید .

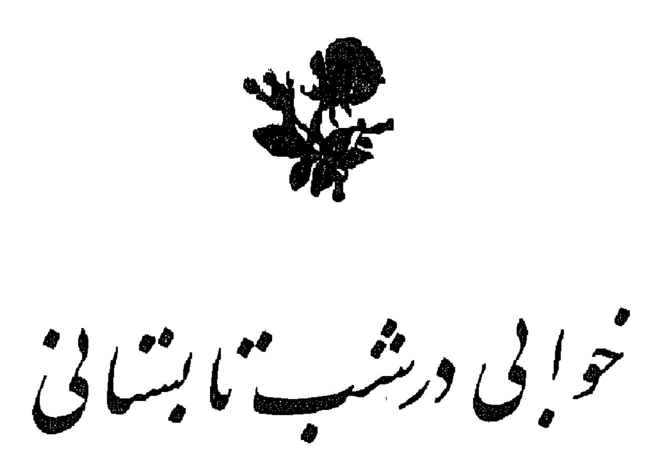
چون درطول مدت دهسال اخیر **پنج حکایت** دیگراز آثارآن‌شاعر ماهر بتفاریق ترجمه ونگارش یافته بود . بعضی‌ازدوستداران ادب نگارنده را بانتشارآن نیزتشویق میفرمودند . وحسن استقبالی که اهل ذوق نسبت به **پنج حکایت** اول ابراز داشته بودند محرك این معنی بود . از اینرو پنج داستان دومین را نیز گردآورده اینك‌دراین مجموعه بطبع می‌رساند .

محتویات این مجموعه که مشتمل است بر پنج داستان مستقل و مفرد از اینقرار است :

که بزبان انگلیسی تکلم میکنند وعددشان ازصدها میلیون آدمی افزون است همه اورا چون بزرگترین شاعر ملّی خود شناخته‌اند بلکه درسراسر معموره جهان در نزد تمام ملل متمدن عالم، آن گوینده عالیمقام را از ستارگان درخشان آسمان شعر شمرده و بر آستانهٔ استادی او سر تعظیم فرود آورده اند.

این بنده نویسنده که سالهای دراز است بمطالعه و استفاضه از آثار آن گوینده بزرگوارسر گرم، وازشیفتگان شاهد معنای کلام اویم پیوسته بر آن سر بودم که از آن گنجینهٔ پر از جواهر لؤلؤی چند برای فارسی زبانان ارمغان آورم، وهرقدر بتوانم از آنحکایات وروایات بزبان ملی خود نقل کنم. پس درطی این راه سعی بسیار کردم و در طلب این مقصود رنج فراوان بردم، تا آنکه در مدتی نزدیك بسی سال بتدریج **پنج حکایت** از آنجمله را ترجمه کردم. برای آن ترجمه سبکی مخصوص بر گزیدم، باینمعنی که مفاد وخلاصه هرداستان رابطوراجمال استخراج وآنرا بهنثری ساده وروان لیکن باسلوب نثرنویسان ومترسلان قدیم برنگاشتم، وجابجاازدُرر آثار استاد بعضی کلمات قصار که حکم مثل سائر و کلام جامع داشت اختیار کرده درطی کلام مندرج ساختم، هم چنین از اشعار اساتید فارسی زبان گاه بگاه بمناسبت مقام بطورشاهد و مثال ابیاتی چند درآن ایراد کردم. اختیار این سبك از آن سبب بود که این طرز حکایت گوئی و داستان نویسی را بمذاق فارسی زبانان مطلوب و گوارا یافتم.

درزبان انگلیسی نیزهمین رویه را نسبت بـآثار **شکسپیر** بکار برده‌اند و دوتن از نویسندگان مشهور یعنی **چارلس لامب وماری لامب** بعد از وفات آن استاد غالب روایات اورا خلاصه کرده‌اند وبه نثر منسجم وروان درآورده‌وآنرا **افسانه‌های شکسپیر** «Tales from Shakespeare»



خرداد ماه ۱۳۳۱

۱ ـ خوابی درشب تابستانی .
۲ ـ اتللو یا مغربی ونیز .
۳ ـ رومئو وژولیت .
۴ ـ هاملت شاهزاده دانمارك .
۵ ـ حسن خاتمت .

برای هر یك از آنداستانها جداگانه دیباچه ای در تاریخ ترجمه و مقدمه‌ای درتاریخ اصل ، و نقد ادبی، آن وبعضی نکات و اشارات درباره هریك نگارش یافته است و اینك مجموعه دوم نیز بدستیاری و پایمردی دوست گرامی آقای احمد تمدنی مدیر مجله تمدن بنام : «**جلددوم از پنج حکایت**» زیور طبع مییابد .

امید که این روایـات پنجگانه چون ازسرچشمه هوش وفرهنگ نویسنده ارجمندی تراوش یافته‌هرقدر که ترجمهٔ آن‌دارای نقائص وعیوب باشد بازمنظور نظرصاحبدلان گردد . وخوانندگان‌درپیراهن‌این‌حکایات جسدی مقبول‌ارمغانی حکیمانه‌بیابند و در پیکر آن روایات روانی لطیف از حقائق وادب بدست آورند .

گفتمش پوشیده بهتر سرّ یـــار
خود تو در ضمن حکایت گوشدار
خوشتر آن باشد کـه سرّ دلبران
گفته آیـد در حدیث دیگـران

تهران ـ تیرماه ۱۳۳۳ شمسی

علی‌اصغر حکمت

مقدّمه

حکایت «**خوابی درشب تابستانی**» «A Midsummer Night's Dream» که موضوع یکی از درامهای فرح انگیز **ویلیام شکسپیر** است قصه‌ایست آلوده بــه خواب وخیال، وشاعر انگلیسی را از تألیف آن جز ایجاد تفریح وطرب بینندگان وشاد ساختن خاطر خوانندگان نیت دیگری نبوده است . آن حکایت مخلوطی‌است ازسرگذشت عاشقانهٔ چهارتن ازجوانان ودختران شهر آتن – و داستانی ازافسانه های پریان‌ونمایشنامهٔ بسیارساده وعامیانه‌ای که صنعتگران شهرآتن‌بازی‌میکرده‌اند . ازاین سه رشته تاروپود این دراما بافته شده است وهم بزمان حکایت عروسی دوك شهرآتن (**تزوس**) با بانوی آن شهر (**هیپولیتا**) انجام میپذیرد .

سراسر این وقایع در شب ماه درجنگل مصفائی که بگلهای زیبای صحرائــی مزین است روی میدهد وبه نغمات موسیقی طربناك واشعارفرح‌انگیز آمیخته میباشد . درویهم‌رفته نمایشنامه‌ای است لطیف ومحتوی برافکارعجیب واندیشه های غریب، که برای انبساط خاطر ومسرت ضمیر بهتر ازآن تصورنمیتوان کرد .

افسانه‌های راجع بموجودات وهمی که تعبیرازآن به «پری»میکنند یك رشته قصص و روایاتی است بین‌المللی که در نزد همهٔ اقوام وامم بیش و کــم وجود دارد . درقرن‌چهاردهم‌میلادی‌اینگونه‌حکایات درسراسرممالك اروپای غربی‌خاصه درفرانسه و انگلیس رواج وانتشاری زیادداشته، ونزدخاص وعام متداول بوده است و بسیاری از قطعات این درام درحکایات وافسانه‌های منسوب به پریان درآنزمان دیده میشود . گویند یکی‌ازمؤلفین فرانسوی کــه در اواخر قرن چهاردهم میزیسته وموسوم است به‌ژان‌داراس Jean D'Arras کتابی دارد بنام «سرگذشت ملوزین پادشاه پریان در پواتو «Mélusin, Grande Fée du Poitou» بعضی از صفحات آن کتاب خواننده را بیاد این درام شکسپیر می‌اندازد .

مسلم است که‌برای‌این‌حکایت -«**خوابی درشب تابستانی**» - منابع‌بسیارقدیم وکهن موجود است که ریشه‌های آن را در اعماق افسانه های موهوم جهانی مربوط به «جن وپری» باید جستجونمود وشاعر انگلیس درامای خودرا از آنها گرفته و با قلم

دیباچه

درتابستان ۱۳۲۳ هجری شمسی که چندروزی دردامنه دماوند ایام میگذشت بر آن سرشد که حکایتی نوین از تماشا نامه های **شکسپیر** را بپارسی برنگارم تا بر این سلسله حکایات حلقه هفتمین باشد.

درامای موسوم به «**خوابی در شب تابستانی**» پیشنهاد همت گردید، زیرا که با فصل تابستان که بر این خواب آلودهٔ غفلت میگذشت بی‌مناسبت نبود. خاصه که در تابستان سال ۱۳۱۱ هجری خورشیدی در فضای گشاده (باغ نباتات لندن) بازیگران هنرمند انگلستان که همه درفن خود شهره آفاق بودند همان روایت را نمایش میدادند واین بنده‌را که ازدلدادگان آثارشاعر بزرگ انگلیس است توفیق تماشا حاصل بود وخاطر را بآن بستگی فراوان روی داد. وهم از آن زمان پیوسته در دل میگذشت که روزی از آن داستان لطیف حکایتی هرچند مختصرورروایتی ولوبسیار خلاصه باشدفارسی زبانان‌را ارمغان آورد. بر این اندیشه سالها بر گذشت وتابستانها سپری شدتا آنکه درزمستان سال ۱۳۲۰ باز نمایشی از همان حکایت زیبادرپرده عکس متحرك درتهران مشاهده گردید که فیلم‌نگاران آمریکادرنمایش آن منتهای هنرمندی وبراعت راجلوه گرساخته بودند.

آن مناظر دلنشین ونغمات فرح‌انگیزمحرك شجون گشت، وآهنگ دیرین را باز در دل تازه ساخت، لیکن پیش‌آمد های گوناگون و حوادث متنوع که مصادف با زندگانی میشد مانع از انجام این نیت میگردید. تا بحمدالله دراین ایام این آرزو به تحقق پیوست و این چند صحیفه که از آن روایت لطیف حکایتی مختصر است چون غنچه‌ای از گلزاروبرك سبزی از بُستان‌هدیه اهل‌ذوق وادب میگردد.

وباید گفت که مشوق دیگر برتحریر این حکایت علاقه وعشقی است که بعضی ازدوستان گرامی باین‌حکایت‌ابرازمی‌داشتندوحقیررا برانجام‌این‌ترجمه پیوسته‌ترغیب میکردند، ادب‌دوستی‌این‌دانشمندان‌براین‌بنده‌فرض‌ادب‌نمودکه‌این‌ترجمه‌رابانجام‌رساند.

امید آنکه نظرخوانندگان برنقائص وعیوب این حکایت نباشد زیرا ازخوابی پریشان آنهم در شب تابستان توقع فکرمنظم و اندیشه درست نباید داشت. با اینهمه بایدنقص ترجمه را بکمال اصل جبران فرمایند.

علی‌اصغر حکمت

ـ که تاریخ تألیف آن باید در سال ۱۵۹٤ م . یا ۱۵۹٥ م . واقع شده باشد واین دو سال درست درهمان زمانی‌است که جشنهای پرساز وسرور درعصر ملکه الیزابت در سراسر کاخها وقصور انگلستان در مواقعی که ملکه به آنجا بضیافت میرفته برپا میشده است . ودرحقیقت عکسی ازهمان اشعار ونغمات طرب‌انگیز وپرتوی ازهمان بزمهـای مفرّح وشادی فزا دراین حکایت منعکس میشود .

از اینجاست که بعضی معتقد شده‌اند که این درام را شاعر استراتفوردمخصوصاً برای جشن یکی ازعروسی‌های تاریخی آن زمان نگاشته است ، ومحققین سخن سنج که تاریخ‌مزاوجتهای‌اشراف آن دوره را تجسس کرده اند در این باره حدسها زده‌انـد واحتمال قوی میدهند که آن درام بقصد نمایش در بزم زفاف و همسری کنت دربی William Stanely, Comte of Derby باخانم‌الیزابت‌ور Elizabeth Vere دختر کنت اکسفورد برشته تحریر درآمده بـاشد . این عروسی بزرك با حضور ملکه در گرینویچ درسال ۱۵۹٥ اتفاق‌افتاده‌و گویا دسته بازیگران لرد چامبلان که‌شکسپیر نیز جزء آنها بوده است دراین جشن حضور وشرکت داشته‌اند .

ولی بایدگفت که هیچیك از این تحقیقات مبتنی بر سند و دلیل متقنی نیست وازدائرهٔ حدس وفرض‌خارج نمیشود .

تنهایك‌نکته محقق‌است که‌نمایشنامه «**خوابی درشب تابستانی**» بقصد نمایش درحضورملکه الیزابت‌نوشته شده‌ وجامع‌است‌بین کمدی «شادی نامه» وبالت «رقصنامه» وحتی میتوان گفت که اپرت کوچکی است متناسب باجشن عروسی ، ودرهمان حال آنرا درهمان زمان روی صحنه نمایشگاه برای عامه نیزنمایش داده‌اند ، و از همان روز اول‌جلب توجه عام وخاص‌را نموده‌است وتماشائیان بسیارطالب وهوا خواه آن شده‌اند وتا کنون که‌سیصد وپنجاه سال‌ازعمر آن میگذردهنوزبهمان لطیفی‌وظریفی‌روز نخست مطبوع خرد و بزرك و محبوب پیر وبرناست .

اولین‌طبع‌نمایشنامه «**خوابی درشب تابستانی**» بقطع‌ربعی‌معمولی in quarto در سال ۱۶۰۰ م . انجام گرفته و نسخه آن موجود است که هر چند چاپی نامطلوب میباشد ولی ظاهراً بانسخه اصل خطی بقلم شاعر خیلی‌نزدیك‌است .

سحرانگیز خود جامهٔ نوین براندام آن قصه‌های خشك وخشن دوخته است .

ولی باین موجودات موهوم که از قدیم الایام همه گونه کارهای عجیب از خیر وشر وصلاح و فساد نسبت میدهند شکسپیر جز نیکوکاری و مهربانی نسبتی نـداده وافعالی که منجربزحمت و رنج ابناء آدم باشد ازآنها صادر نمیگردد . روح پراز مهر ومحبت شاعر آن مخلوقات موذیه عالم خیال را هم بصورت عوامل خیر و عناصر مفید درآورده است .

معذلك برای این ارواح مجرده پارهٔ احساسات ناپسند وعواطف نامطلوب کـه خاص ابناء بشراست نیز قائل‌شده مانند خود خواهی ، حسد ، خشم ، کین وامثال آن . این است که حکایت شکسپیررا از افسانه‌های پریان ــ بسبك جدید ــ میتوان نام نهاد .

«Les Contes de Fées au Second Thème»

و همین جنبهٔ حکایت خیالی پریان که از دنیای غیرحقیقی وموهوم اتخاذ شده وقلم استادانه شاعر آنرا باوقایعی‌طبیعی‌وحقیقی درآمیخته وبمهارت تمام تر کیب نموده است بمجموع آن لطف وآنیتی بخشوده که خوانندگان وشنوندگان را درطی‌سالهـا وقرنها مفتون وفریفته کرده است .

این درام بیشتر جنبهٔ تفنن دارد . نه حکایتی است که درآن تعلیم خاص در نظر بوده ، ونه آنکه تصورات و خیالات بسیارعمیق درآن بکار رفته . بلکه نویسنده بـرای تفریح شنوندگان این حکایت لطیف را برشتهٔ نظم کشیده ، وتجارب بسیاری که‌ازعالم طبیعت داشته مانند اسامی گلها ومنظره جنگل ، وشب ماه وامثال آنها درآن بظرافت وحسن سلیقه بکار برده . هرچند عمق زیادی ندارد و حکایتی ساده بلکه کودکانـه است وتحریك عواطف باطنی وافکاردقیقه را نمیکند ولی چنان باستادی نگاشته‌شده وصنایع لطیف درلفظ و معنای آن چنان‌بکار رفته که بسیار دلپسند وخوش‌آیند واقع شده است .

مسلماً این دراما از آثار دورهٔ جوانی شکسپیر است . سال قطعی تألیف آن معین نیست ولیکن معین است که قبل از سال ۱۵۹۸ برشته تحریر درآمده . زیـرا در فهرستی که درآن سال‌ازتألیفات شاعرنگاشته انداسم این درام نیزمندرج‌است . قرائن وعلائمی‌هم که‌ازمتن‌نمایشنامه‌استنباط‌واستخراج کرده‌اند همه مؤید این فرض میباشد

تـوضیح

اسامی که شکسپیر باشخاص این حکایت نهاده‌است اتخاذ ازحکایت متداول‌زمان ومنابعی است که وی از آنجا اقتباس نموده ، چنانکه نام «تزوس» دوك اتن و نامزدش «هی‌پولی‌تا» در کتاب Conte de chevalier تألیف چاسر ـ شاعر معروف‌انگلیس در قرن ۱٤ ـ آمده است . همچنین آن دواسم در کتاب پلوتارك موسوم به ـ La vie de Thesée نیز ذکر شده ـ ونام **دیمتریوس** ولیـزاندر که هر دو از اسامی‌متداول است نیزهردو درکتاب پلوتارك دیده می‌شوند . ـ « **نام تی‌تانیا** » ـ همان دیاناست که در کتـاب متامـورفوز Métamorphose تألیـف (اوید) آمده است وظاهرا این کلمه را ازاصل نسخهٔ لاتین اتخاذ کرده باشد وبعدها تسمیه ملکه پریان به‌اسم دیانا معمول ومتداول شده است .

نام ـ «ابرون» پادشاه پریان تحریفی است ازکلمه Auberon کـه آن نام عفریتی است در اساطیر قدیمه، بسیار کوچك وکوتاه قامت ، ولی در سحر وجادو قوی، که درخدمت شوالیه‌های عهد شارلمانی بوده است .

نام «پوك» Puck از اسامی کهنـه ممالك شمالی است کــه به اجنه موذیه مینهاده‌اند ومردم ممالك سلتیك هم عیناً آنرا اقتباس کرده‌اند . ایـن جنی قبل از شکسپیردرافسانه‌های‌معمول‌آن‌زمان‌نام‌برده‌میشده، ولی‌شکسپیربه‌او‌جنبه‌تفریحی‌وظرافت داده است. چون‌این کلمه بزبان فارسی‌درست درنمی‌آمد دراین‌ترجمه‌آنرابه « **پیك** » تغییر دادیم ـ همچنین برجولای‌ابله که درحکایت خود شکسپیراورا «باتام» نامیده است مناسب‌دیده شد که‌آنرانیز‌تغییرداده نام‌پارسی **نیك‌دل** بگذاریم، هم چنین برای اسامی دیگرپریان که درخدمت ملکه بوده‌اسامی‌فارسی گذاشته شد .

درسال۱۶۱۹ یعنی‌سه سال‌بعداز وفات شکسپیر شخصی‌بنام جاگارد Jaggard این درام را درضمن سایر آثارشکسپیرمجموعاً بطبع رسانید که اکنون مجموعهٔدیوان شکسپیرطبع جاگارد بسیار کمیاب ونادر ودست یافتن بآن‌تقریباً ازمحالات است .

این‌بنده مترجم درمسافرت خود بشهراسترانفورد Stratford درسال۱۹۳۳ م. کتابفروشی موسوم به جاگارد را ملاقات نمودم که پیرمردی بسیارمحبوب بود واظهار میداشت که از اولاد همان جاگارد چاپ کننده مجموعهٔ شکسپیراست ، ونسخهٔازطبع قدیم سال ۱۶۲۳ کلیات شکسپیررا در تصرف داشت که آنرا باکمال مهربانی زمانی به اختیار اینجانب گذاشت ومهمان نوازی آن پیرمرد جنتلمن یکی از خاطرات شیرین ایام توقف کوتاه من درآن شهرزیباست .

مجموعهٔ چاپ ۱۶۲۳ گرچه باسایرچاپها اختلاف‌فاحش‌دارد ولی بدلائل وقرائن موجوده بصحت واعتبار نزدیکتر ونزد عموم سندیت بیشتردارد .

باری درامای «**خوابی درشب تابستانی**» با اینهمه لطافت‌وظرافت‌اگردارای وقایع‌عجیب وروایات غیرطبیعی وغریب باشد عجب‌نیست، زیرا چنانکه نام‌آن اشارت میکند خوابی که درشب‌تابستان دیده میشود جزتصورات واوهام پایه وپیکری‌نخواهد داشت. وبهرصورت قطعه‌ای‌است فکاهی ولی‌پرازحیات ، ودرخورآن است که درجشن عروسی‌نمایش‌داده شود.وگویاشکسپیردرآنجا که وصف درام را میکند بکنایه تعبیر ازنوشته خود کرده که گفته است :ـ

«That is some satire keen and critical
Not sorting with a nuptial ceremony.»
Act V. sc.i, 55.

فصل اوّل

ای بیادت تازه جان عاشقان   زآب لطفت تر زبان عاشقان

در شبی از شبهای تابستان درخوابی خوش‌آیند ورؤیائی دلنشین چنان دیده‌شد که گوئی دربار تزوس دوک شهرآتن است .

تزوس با نامزد خود هی‌پولیتا درشبی که از نورماه روشن بود نشسته وسخن از هرسو درپیوسته ، دوک بآن نیر آسمانی اشاره نمود وگفت : بنگر ای محبوبهٔ من کـه چگونه قرص قمر درآخر هرماه رو بزوال است . پیوسته نزار و ضعیف میشود . آمال وامانی مانیز بهمین قیاس اندك اندك محو ونابود میگردند بعینه مانند مکنت و مال نو وارثی است که سرمایه خود را بدست زن پدری پیر یا بیوه زنی جوان بسپارد هردو بتفاریق آنرا نابود میکنند .

هی‌پولیتا گفت: غم مدار که تاچهارروزدیگر این ماه کهنه ازعرصه افق‌میرود ودیگربارماه‌نو مانند کمانی‌ازسیم‌ناب که از گوشه‌آسمانش کشیده باشند نمودارمیشود، وبزم عروسی مارا تماشا گرخواهد شد .

ایشان در این گفتگو ، که ناگهان پیر مردی **اجوس** نام بحضور دوك آمد و شکایت نمود که دختر ماهرویش هرمیارا امر فرموده است باجوانی اصیل‌ازخاندان‌های کهن آن شهرموسوم به **دیمتریوس**مزاوجت نماید ، لیکن دخترك که سودای محبت جوانی دیگررا درسردارد ، ازقبول امرپدر سرباز زده است .

اجوس ازدوك‌طلب اجراء عدالت میکرد وهمیخواست که قانون بـاستانی‌شهر آتن را درباره دخترك بکاربندند :

از دیر باز قانون آنشهر چنان بود که پدران، هرجوان را که می پسندیدند به دامادی خود برمیگزیدند ودختران را حق آن نبود که از فرمان پدر سرپیچی کنند، واگرچنین میکردند یا بایستی ترك دنیا نمایند وسراسر عمر در دیری دور از شهر به عزلت ورهبانیت بسربرند ، یا آنکه تن بمرگ در دهند ، وبحکم حاکم شهراین چنین دختری را بقتل می‌رسانیدند .

اشخاص حکایت

Theseus, Duke of Athens	تزوس ـ دوك آتن ـ
Hippolyta, Betrothed to Thesus	هی‌پولی‌تا ـ ملکه نامزددوك ـ
Egeus, Fathr of Hermia	اجوس ـ پدر هرمیا ـ
Lysander	لیزاندر
Demetrius	دیمتریوس ـ عاشقان هرمیا ـ
Bottom, a weaver	نیکدل ـ مرد بافنده ـ
Hermia, Daughter to Egeus, in love with Lysander	هرمیا ـ دختر اجوس عاشق لیزاندر ـ
Helena,Incov With Demetrius	هلنا ـ عاشق دیمتریوس ـ
Oberon, King of The Fairies	ابرون ـ پادشاه پریان ـ
Titania, Queen of The Fairies	تیتانیا ـ ملکهٔ پریان ـ
Puck	پیك ـ شیطان ـ

دیگر پریان درخدمت شاه ملکه ـ و **خدمه دوك** ونامزد او .

صحنه : شهرآتن وجنگلی نزدیك آنشهر .

تیتانیا و ابرون ـ ملکه شاه و پریان

این قانون پر وحشت کمتر بکار میرفت ولی بیشتر وسیله تهدید پدران بود که دختران رابقبول امر آنان مجبور نماید .

پس **دوك** بفرمود تا**هرمیا** را حاضر سازند ، وی درپاسخ باز خواست امیرچنین گفت : « چون دیمتریوس سابقاً عاشق دختر کی دیگربوده استبنام **هلنا** که بامن ازعهد کودکی دوست ودمساز وهمدل وهمراز است واورااز جان خود دوست تردارم ، از اینرو خلاف رسم محبت و آئین دوستی است که با محبوب دوست خود پیوند مزاوجت بندم .

این سخنان باهمهٔ استحکام واستواری درقلب سخت ودل چون سنگ اجوس مؤثر نمی افتاد . ؟ وتزوس دوك آتن را ازاطاعت واجراء سخنان قانون ملك گزیری نبود ، بناچار زبان باندرز هرمیا بر گشود ، واورا گفت :

ای دختر! همانا باید که سر از فرمان پدر بازنپیچی ، زیرا پدر برای تو چون آفریدگاری است که حسن وجمال تورا خلق کرده ، وتو درنزد اوچون قالبی ازموم میباشی که این نقش بدیع را برروی تونگاشته است ، وهم درقدرت اوست که آن نقش را چنانکه اثبات کرده دیگر بار محو نماید .

هرمیا را این اندرزها اثر نمیکرد ومیگفت :

تا فتاده چشم من بر روی او ‏ ‏ کرده‌ام روی ازدو عالم سوی او
از تماشای رخ آن دل پسند ‏ ‏ نی نصیحت مانده بریادم نه پند

ایکاش پدرم از دریچه چشم من معشوق مرا میدید .

دوك گفت : ای دختر بهتر آنست که چشم تو از دریچه عقل پدر معشوق را نظر نماید ، وباید که دراین کار درست بیندیشی ! تا چهار روز ترا مهلت است که دراینکار تفکر کنی ، ودر پایان ناچار یکی از دو کار را اختیار باید کرد یا تن به زنا شوئی دیمتریوس دهی ، یا گردن بتیغ جلاد سپاری !

در گلزار جهان گلی که میسوزد و گلاب میشود نیکبخت تر از آن گلی است که درروی خاری روئیده روزی دومیماند وسپس پژمرده میشود ومیخشکد .

ور رهد زینها، بریزد خون بتیـغ　　　شحنه هجرش بصد درد ودریغ !»☆

پس آن دوتن در پی چارهٔ کار برآمدند و اندیشه ها کردند : لیزاندر را بخاطر رسید که او را عمّی است مهربان که درمحلی دور از شهرآتن مقیم است و اورا چون فرزند عزیز میدارد . در آنجا که اوست این قانون جانگداز که آتنیان برغم محبان بینوا وضع کرده‌اند معمول نیست، زیرا قوانین شهر آتن از حدود آن بلد فراتر نمیرود . پس هرمیا را گفت : «بیاای عزیز تا هردو بایکدیگر شب هنگام ازاین لانه غم بخانه عم فرار کنیم درآنجا بکام دل بیآسائیم و اسباب زواج را فراهم سازیم .

آنگاه بدو گفت که اگر این رأی را می‌پسندی همانا باید که امشب نهانی به جنگلی که درچند میلی بیرون شهر واقع است بیائی » .

هرمیا را این تدبیر پسند افتاد، وهردو در انجام آن یکدله شدند . وعده گاه را در آن جنگل قرار دادند، درمکانی که همیشه هرمیا با رفیقه اش هلنا به گردش می رفتند .

بر آن شدند که هردوبآن جایگاه بیایند وآنگاه راه فراردرپیش گیرند .

اما از آنجائی که دل دختران جوان برای اسرارمحفظهٔ بغایت سست وضعیف است وهیچ رازدردل نگاه نمیتوانندداشت.هرمیانهانی‌عزیمت خودرابادوست محرم خود هلناباز گفت واو را برقصد فرار خویش آگاه ساخت، و گفت : «سابقاً شهرآتن نزد من بهشتی‌بود که برروی زمین مجسم شده ولی‌اکنون بی‌لیزاندرنزد من دوزخی بیش‌نیست‌وهرشهر که بااوباشم مرا ازهمه شهرهاخوشتراست .

گر کنم با او بچشم مورجای　　　خوشترم باشد زصد بستانسرای

از این رو فردا شب هنگامی که چهرهٔ سیمگون ماه درآئینهٔ آب باز درخشد ومرواریدهای شبنم‌نیم‌شبی برچهرهٔ سبزورق فروریزد، زمانی که دوستان‌موافق‌وعاشقان صادق خویشتن را ازدیدهٔ رقیبان پنهان کنند . مانیز درچنان ساعتی آتن را ترك کرده سربصحرا خواهیم نهاد .

☆ این ابیات که از مثنوی سلامان وابسال جامی نقل شده با ابیات شکسپیر که در این‌مقام از زبان لیزاندر سروده است بسیار مطابق افتاده .

نظر کنید باصل : 132 و Act 1, sc. 1

فصل دوم

چون هرمیا از حضور دوك باز گشت با دلی ریش وحالی پریش نزد حبیب خود لیزاندر شتافت.

لیزاندر که اورا بدانسان بدید گفت: — ای محبوبهٔ من! ازچیست که رخسار توچنین زرد شده؟ آیا دراین گلستان گلهای سوری باین زودی پژمرده میشوند؟

هرمیا آهی کشید وپاسخ داد: — پژمردگی گلها همیشه ازقلت باران است، باید من ازسیل سرشك آنهارا سیراب کنم تا طراوت طبیعی حاصل نمایند.

پس سراسر ماجرا را برای وی باز گفت.

لیزاندر چون بر آن حکایت واقف شد سخت درهم گشت و آشفته خاطر شد و گفت: — آری رسم دیرین جهان چنین است که همواره با عاشقان صادق و یاران موافق بکین است. هرگز درهیچ افسانه نشنیده‌ایم ودر هیچ داستان نخوانده‌ایم که راه عاشقان صاف و هموار باشد، بلکه همیشه پر ازخارخسك است. همانا که بین دودل محبتی پاك پدیدار میشود مصائب و آفات جهان مانند جنگها و بیماریها از هر طرف بر آنها می تازد، یا آنکه دست حوادث میان آنها جدائی می‌اندازد. عشق نغمه‌ایست که آواز دلاویز آن بزودی خاموش میشود — سریعتر از سایه وفانی‌تر ازخواب، برقی‌است که در شب تاری میدرخشد وآسمان وزمین‌را منورمیکند، لیکن همینکه بیننده دهان به‌تحسین آن میگشاید درحال‌فکین ظلمت بهم بر آمده وآن درخش آسمانی در حلقوم نیستی فرومیرود وسراسر جلوهٔ نورانی آن بدانگونه پایان می‌پذیرد.

«باشد اندر گیر ودار روز وشب	عاشق بی چاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد	از کمان چرخ پی در پی رسد
تا گذشته از گلویش خنجری	از قفای آن در آید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست	بروی‌ازسنگ رقیب آید شکست
وربگردد از سرش سنگ رقیب	یابد از طعن ملامت گو نصیب

فصل سوم

در بیرون شهر آتن جنگلی بود خرم و مرغزاری نزه که درختان زیبایش سر بفلك کشیده و گلهای دلارایش در کنار جوی‌هـا وطرف چمنها دمیده . برشاخسارش انواع میوه‌هاروئیده ودر گلزارش گونه گونه گلها شگفته . ازخرمی وسرسبزی چون بهشت عدن‌ودر لطافت آب وهوا مانند باغ ارم :

نو درختان شاخ درشاخ اندر او | وز نوا مـرغان گستاخ اندر او
چشمه آبی به زیر هـر درخت | آفتاب و سایه گردش لخت لخت
هیچ مرغ اندر همه عالـم نبود | کانـدر آن عشرتگه خـرم نبود
یکطرف‌صف‌صف‌همه‌دستانسرای | سازدستان کرده از منقار و نـای
میوه در پای درختـان ریخته | خشك و تر با یکدگر آمیخته

درچنین بیشهٔ باصفا که میعادگاه عاشقان باوفابود ازدیرباز جماعتی‌ازپریان‌منزل داشتند، پادشاه‌ایشان‌ـاوبرن‌ـوملکه‌آنهاـتی‌تانیاـهمواره در آن جنگل‌مصفا بسر میبردند و با خیل پریان روزگاری بخوشی وخرمی میگذرانیدند .

هرزمان در مرغزاری کرده خواب | هردمی ازچشمه‌ساری خورده آب
گاه بـا بلبل بـه گفتـار آمـده | گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه بـا طاوس در جولان گری | گـاه در رفتار بـا کبـك دری

چنان اتفاق افتاد که در آن روزها پادشاه پریان را باملکه نزاع و کدورتی روی داد.وسبب‌آن بود که شاه ازملکه چیزی‌را بهدیه خواست وملکه امتناع ورزید، واز این رهگذر شاه خشمگین‌شد. شب همه شب با یکدیگر به جنگ و مخـاصمت مشغول بودند .

چه در روشنائی ماه وچه در زیرسایه درختان همه جا پریزادان چاکران ملك با پریرویان خدمتگزار ملکه گیرودارها داشتند . در زیر سایه گلها ودرپرده غنچه‌ها کمین کرده بریکدیگرمی‌تاختند .

هلنا چون این سخن بشنید، این خبر را وسیلهٔ نزدیکی با دیمتریوس معشوق خود دانست و از روی نادانی نزد وی رفت وقصد فرار لیزاندر وهرمیارا با او باز گفت،



دیمتریوس ـ درجنگل وهلنادرپی او

واو را از این ماجرا واقف ساخت، وباخود اندیشید که چون دیمتریوس هم در آنشب درپی آنها بجنگل خواهد رفت وی نیزاورا دنبال خواهد کرد ودر آنجا بدیدار اونائل خواهد شد.

می‌افکند وصفای عیش آنانرا کدرمینمود٬ ویامانند زنبوری درشت لب پیرمردی را گزیده وجرعه نوش را بتلخی نیش آلوده می کرد ٬ یادرموقعی که چند تن‌ازپیرزنان ده با هم نشسته وقتی میگذرانیدند در آن میان عجوزی پر سخن برای دیگران افسانه آغاز میکرد ٬ وصحبت گرمی در میان بود ٬ آن جنی ابلیس صفت ناگهانی پایه کرسی اورا فرومیکشید وپیرزن برزمین فرومی‌افتاد ورشتهٔ درازسخن کدبانوان منقطع‌می گشت.

باری پیك با اینهمه حیله گری ومکاری از نزدیکان پادشاه پریان بود . در آن هنگام که **ابرون** بقصد تنبیه **تی‌تانیا** عزم جزم کرده بود ٬ آن شیطانرا نزد خودطلب کرد وباو گفت : ای پیك بی‌خجسته٬ بیادداری روزی من در کنار ساحل دریا برفراز تلی نشسته بودم٬ناگهان آواز نغمات فرشته دریا(۱) را شنیدم که برپشت‌زن‌ماهیئی (۲) قرارداشت وازسحرصوت دلاویز اودریای شوریده آرام می گرفت وروشنان آسمان از استماع آواز سحار او از حرکت باز می ماندند . در آنلحظه دیدم که کوپید خدای عشق از جانب ماه بسوی زمین می تازد٬ تیرو کمانی در دست و هدفی را در نظر دارد ٬ چون بازدیدم‌درجانب مغرب‌دوشیزهٔ ماهرومشاهده نمودم که برفرازسریری آرمیده‌بود٬ خدای عشق تیری چنان از کمان گشاد داد که می‌توانست صدهزاردل را باآن‌سوراخ نماید ٬ من تیراورا با شعاع بصر دنبال نمودم و می‌دیدم ٬ که آن ناوك دلدوز همچنان در دریائی پرازشبنم سحری غوطه خورد و عاقبت درنقطه‌ای که آن پیکان فرو نشست نظر کردم ــ گلی ٬ گلی بینوا و مسکین بود که با رنگی سفید درشامگاهان شکفته می‌شد ٬ همینکه آماج آن تیر گشت رنگ سفید آن‌از خون جگر عاشقان ارغوانی گردید وازآنروزدخترها آن‌گلرا «ریحانهٔ عشق» نام نهادند . اینك ای سیاح کشور شب ٬ بدان که خاصیت سحرانگیز آن گل چنانست که اگر آنرا بفشارند ازعصارهٔ آن قطرهٔ چند در روی پلك دیده خفتهٔ فروچکد همینکه بیدار شود باولین چیزی که‌در مد نظرآورد عاشق ودلداده گردد وازآن شکیبش نماند .

---

(۱) فرشته دریا = Dolphin

(۲) زن‌ماهی = Siréne=être fabuleux, moitié femme moitié poisson dont les chants attirent les navigateurs sur les écueils.

در آنشب دو دلداده آواره- لیزاندر وهرمیا- آهنگ فرار کردند . ملکه پریان تیتانیا با گروهی از همنشینان خویش درگوشهٔ از آن جنگل میگذشت . شاه پریان ابرون باپیروان خود نیز از دیگرسو می آمد . در صحن چمنی دلاویز ومصفا که نور زردفام‌ماه بربساط زمردین خرده سیم بیخته بود و قطرات شبنم سفید براوراق لاجورد مروارید غلطان ریخته، این دوفوج پریزادگان بایکدیگر روبروشدند .

شاه گفت : ای تی‌تانیای خود پسند مغرور ! اینك بدام من افتادی .

ملکه گفت : ای ابرون حسود کینه توز ! هرگاه میدانستم که تو در اینجائی هرگز از این سو نمی‌آمدم اکنون نیز راه خودگیر ودست ازمن‌بدار که من‌سوگند خورده‌ام هیچگاه باتوآمیزش نکنم .

شاه برآشفت و گفت . ای پریزادهٔ بی‌ادب وگستاخ . آیا من شوی تو نیستم ؟ ! ازچه سبب ازمن سرسری می گذری ؟ اینك باید آن هدیه که ازتو خواستم بمن‌دهی تا ترا اجازت عبوردهم '

ملکه بتندی پاسخ داد : آرام باش ای سلطان متکبر ! و بدان که با نیروی سلطنت نمیتوانی آنچه من دارم ازمن بگیری .

این بگفت و از طریق دیگر بشتاب درگذشت ، وشاه را درغایت خشم و ملال بجای گذاشت .

پس شاه سربرآورد وبا عتاب گفت : « چنین باشد ! اکنون برو، فردابامدادان پاداش این گفتار ناپسند خودرا خواهی یافت وترا چنانکه سزاواری ادب‌خواهم کرد .

درخدمت **ابرون** جنی بود پیك‌نام که درنزد ملك تقربی‌تمام داشت، واوشیطانی بود فسادانگیز که همواره باحیله های لطیف و افسونگریهای ظریف خود خلایق را آزار میداد و روستائیان آن نواحی را ملعبه شیطنت خود می ساخت ، گاهی نهانی بشیرخانه آنها میرفت و ظرف شیررا و اژگون می نمود . وقتی دیگر هنگامی که دختر کی روستائی بگرفتن کره اشتغال داشت اورا می گزید وتن او را آزار میداد . زمانی دیگر که چند تن روستائی سالخورده گرد یکدیگر نشسته ومیخواستند بفراغ بال وخاطرخوش جرعه شرابی بنوشند وی بصورت حشرهٔ بد منظرخودرا درجام ایشان

فصل چهارم

همان زمان که ابرون ملك پریان درانتظار پیك بود ناگهان نظرش بدیمتریوس افتاد که بجنگل درون آمد ، ودرپی او هلناروان وباعجز ولابه بسیار باو سخن میگفت . ابرون لختی گوش بسخنان ایشان فرا داد وبشنید که دیمتریوس بتلخی هلنارا معاتب میدارد، وازاینکه درپی او آمده ملامت میکند . ولی از آنسو هلنا بمهر و لطف او را پاسخ میدهد، وعهد قدیم ودل پاك خویش را شفیع میآورد، لیکن عجزونیاز آندخترك درآنجوان سنگدل مؤثر نمی‌افتد ــ پیوسته ازاو رو برمی‌تابد وبه تندی ازبراو میگذرد و اورا درآن شب تار تنها وبی مددکار عرصه انواع آفات ودرخطر درندگان میگذارد ومیرود، وآندخترهمچنان درپی اومیدود ولی بدو نمی‌رسد .

کیست درعالم زعاشق خوارتر	نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زائل شود	نی تمنای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه	طعنهٔ بدخواه و پندنیکخواه

ابرون که آندوتن راسابقاً دیده ومی شناخت وشبح آنهارامکررمشاهده کرده‌بودومیدانست چگونه درشبهای ماه باتفاق یکدگر بدین جنگل می‌آمدند وسخنان عاشقانه‌بیکدیگر می گفتند ، پس‌از این تغییرحالت دیمتریوس بحیرت شد و گفت: عجبا !این جوان را چگونه‌حال دیگر گون شده است! گویا روزگار راوضع منقلب گشته اپولن[1] فرار میکند ودفن[2] اورا دنبال می‌نماید ! صید ازپی‌صیاد دوان ! و کبوتر ازپی‌باز بپرواز ! غزال‌درعقب پلنگ کوشان ! چه‌شده است که بیم‌حمله می آوردوشجاعت میگریزد .... ابرون‌راهمیشه به‌عاشقان صادق ودلدادگان‌وفادارمحبتی بود، پس بر آن‌سرشد که‌ازپای

---

۱ ــ اپولون Apollon خدای‌آفتاب وهنر نزد یونانیان ورومیان .

۲ــ دفن Daphne درمیتولوژی یونان ، یکی‌ازالهه‌ایست که چون اپولون‌اورا دنبال میکرد درهمان‌لحظه که میرفت اورا بگیرد‌بصورت نهالی سرسبز درآمد .

ای پیك ! ــ ای روح جهانگرد، درجهان‌امروزروشندل توئی ــ بندسای قفل‌هر مشکل توئی ! اکنون مرا چند قطره ازفشردهٔ آن گل می‌باید ، وتو باید که دراطراف گلزارها بگردی وازپای ننشینی تا آنرا بدست‌آوری . همی‌خواهم که آنرا در هنگام خواب بردیدهٔ تی‌تانیای مغروربفشانم وآنگاه جانوری بسیار زشت چون خرسی مکروه یابوزینهٔ ناپسند در پیش بستر او بگذارم تا چون از خواب دیده گشاید و آن جانور قبیح را ببیند عاشق‌ومفتون اوگردد ، اورا بدینگونه معذب سازم تاازاین پس‌سر بپیچی ازفرمان من نکند. ونیزدانسته باش که علاج افسون این گل عصارهٔ گل دیگری است است که من میشناسم و هر زمان اراده کنم او را از این عذاب جانکاه‌از رهائی توانم بخشود .

آن جنی نابکار که سرشتی جفاجوی وپرآزار داشت ازفرمان خداوندکارخود خوشنودگردید ، و زمین خدمت دربرابر ملك ببوسید ، وگفت چنین کارهای طرفه کار من است ! ومنم که از اینگونه جادوئی‌ها توانم کرد .

ای بسا صحبت که روز انگیختم — چون شب آمدسلك آن بگسیختم
ای بسا دولت که دادم وقت‌شام — صبحدم را نوبت آن شد تمام

این بگفت ودرطلب ریحانهٔ عشق روان شد .

فصل پنجم

اکنون بسوی هرمیا ولیزاندر باز گردیم و ببینیم که آن عاشقان سر گشته را چه‌آمد پیش؟ بعد از آنکه از بیم پدر وحکم حاکم آنهردو شهر آتن را رها کردند وراه فرار پیش گرفتند بکجا افتادند؟

چون هرمیا در جنگل بمیعادگاه رسید لیزاندر وفادار را در آنجا یافت، پس هردو در روشنائی‌ماه روبراه نهادند. اندکی برنیامد که هرمیارا از رنج بسیار وراه دور خستگی و تعب از پای درآورد و طاقت رفتنش نماند. لیزاندر کـه راه را بدرستی نمی‌شناخت از بیم‌آنکه مبادا در آن جنگل راه گم کنند وجان‌وجانان هردو درخطر اوفتند بدو گفت: «بهتر آن است که لحظهٔ برآسائیم ودراینجا بقیه شب را بخسبیم تا بامداد شود و راه بجوئیم.» پس‌در کنار نهری در گوشهٔ مرغزاری بستری فراهم‌آورد، وبه هرمیا گفت که این پشته چمن برای ماهردوبالینی نرم‌خواهد بود، زیراهمانگونه که یك‌روح‌دردو بدن‌جای میگیرد دوتن نیزدریك بستر آرام‌توانند گرفت. ولی‌هرمیا اورامنع کردکه‌برای‌دونوجوان که‌هنوززن‌وشونیستندبآئین‌عفاف نزدیکتر آن‌است که ازیکدیگردوری گزینند زیرادوری تن‌نزدیکی‌جان‌را محکمترمی کند. گرچه‌جان ماتاپایان‌عمربیکدیگرمتصل‌است‌همان به که تن ماشبی‌چند ازیکدیگرمنفصل بماند.

لیزاندر ناگزیرسخن اوراپذیرفت‌و گفت. امید که تاعمرباقی‌است‌صفای‌نزدیکی را زنگ دوری نگیرد. پس بادلی ازمحبت لبریز وسری ازسودای عشق پرشور، بشادی وخرمی بخواب رفتند.

هردوشادان همچو جان وتن‌بهم — هردو خرم چون گل‌وسوسن‌بهم

صحبتی زآمیزش اغیـار دور — راحتی زآویزش تیمـار دور

درآنهنگام پك جنی را، که بفرمودهٔ‌شاه‌پریان درآن جنگل‌ازپی‌عاشق ومعشوق بهرسو میگشت، برآندو تن گذر افتاد ومشاهده کرددختر کی زیبا باقـامتی رعنـا و چهری‌جمیل وطلعتی‌دلارا، درجامهٔ‌آتنیان‌درآنجاخفته،ودورترازوی‌جوانی‌نوخواسته که باردای‌اهل‌آتن‌پیکرآراسته، آرام گرفته. پس نزد خود اندیشید که هرآینه این هردوهمان دو نوجوانند که ابرون اشاره فرموده است، وباخود گفت: ـ چون این‌دوتن

نشینند تا آن ازپای افتاده‌رادستگیری کند، ودرمیان آندو رسم مهردیرین‌راتازه‌سازد .

ای‌خوش‌آن‌روشن‌دل پاکیزه رای	کآورد شرط مروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم	خورده جام شادی و غم را بهم
اندرآن اقبالشان یاری کند	وندران دولت مدد کاری کند

دراین اثنا پیك بازآمد، ودستهٔ از گل **ریحانهٔ عشق** بدست اوبرون داد : ملك درحال چند گل ازآنمیان بر گزید و باو بازداد و گفت . ای پیك نامور ! دراطراف این جنگل هم‌اکنون دختری ومردی جوان ازمردم آتن سر گشته اند و درنورمهتاب راه می‌جویند وهردو برتن جامه‌های‌اهل آتن را پوشیده، میباید که درتفحص آن‌جوانمرد برآئی و هنگامی که بخواب خوش اندر است قطرهٔ چند از این مایع عشق پرور در دیده‌آنخفته فروچکانی ، لیکن بهوش باش که دخترك ازوی دورنباشد تا آنکه چون چشم گشاید ودیده او بروی‌آن مهوش افتد محبت قدیم دردل او زنده گردد .

پیك فرمان ملك را بپذیرفت و در پی انجام‌آن کار روبراه نهاد .

ابرون خود دیگر گلها را بر گرفت و بسوی ملکه تی‌تانیا روان شد .

در گوشهٔ ازآن جنگل‌در کنارنهری مصفی‌برفرازبساطی‌ازسبزه ، بانواع گلهای رنگارنگ‌مزین، که درهرطرفش‌لاله ویاسمن‌رسته، و درهرگوشه‌اش‌نرگس وبنفشه درهم پیوسته ، وچون روضهٔ ازخلدبرین آراسته بود ، و آن نزهتگاه را ملکه تی‌تانیا برای نشیمن خویش بر گزیده ، بالشی از گل بر بستری ازبرگ نسترن‌نهاده وپوششی ازبال پروانه‌های گلزار فراهم ساخته ، وآهنگ خواب داشت .

گروه پریزادگان درپیرامون اوصف بسته وبرای استراحت ملکه یکی‌ازوزش نسیم سحری مانع می شد ، دیگری بر پرواز پروانه راه می‌بست ، سدیگر بلبل‌وقمری را امر بسکوت میکرد . چهارمی بآوازی دلکش نغماتی آهسته میسرائید تا ازسرودن لالای او آن لؤلؤ لالا بخواب ناز رود .

اندکی بر نیامد که‌ملکه دیدگان برهم‌نهاد، وخوابی‌خوش‌براودست‌داد، وپریزادگان ازنزداو دورتررفتند . درآنهنگام ابرون نرم نرم بسوی اوآمد خویشتن‌را بآرامگاه وی رسانید و نهانی قطرهٔ چند ازآن‌عصارهٔ عشق برصدف دیده‌آن دُرّ یگانه‌فرو باریدو گفت: ای تی‌تانیا ! آندم که چشم بگشائی هرچه در برابر بینی مسحورو مفتون کردی !

بمانم مگر مرد دانا زاغ را گرفته و کبوتررا رها میکند !آدمی را عقل رهبر اره داست مرشد عقل میگوید که تو ازاو هزاربار محبوب تری ، ارادت من مرا بسوی تو دلالت میکند وقد و بالای فتان تو مرا سرگردان می‌نماید ، هزاران افسانه عاشقانه که در سر گذشت دلداد گان جهان نگاشته اند دربرابرعشق من بهیچ شمرده نمیشود .

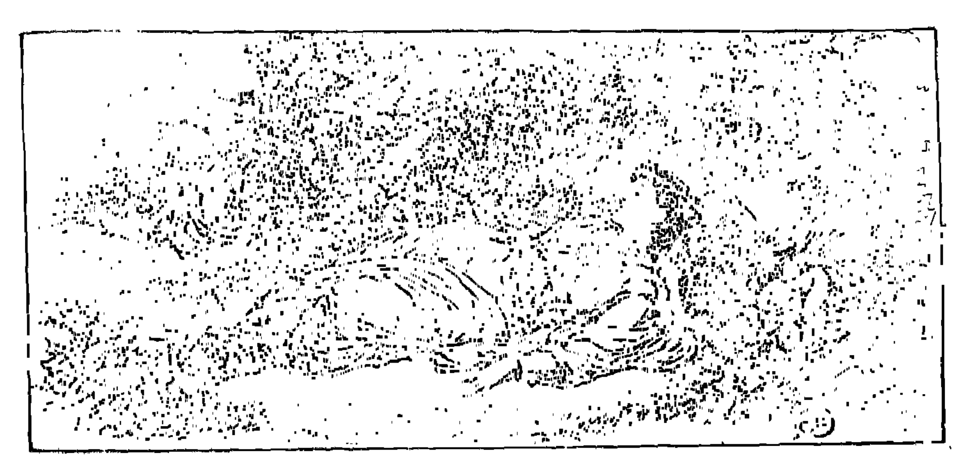


هلنا ـ لیزاندر

دیدهٔ اقبال من روشن به تست	عرصه آمال من گلشن به تست
سالهاچون غنچه‌دل‌خون کرده‌ام	تا گلی چون تو بدست آورده ام
همچو گل‌ازدست من‌دامن‌مکش	خنجر خار جفا بر من مکش

هلنارا این سخنان عجب آمد ، همچو میپنداشت که لیزاندربمسخره‌این‌سخنان میگوید واورا استهزامیکند ، پس برآشفت وغمگین گشت . و گفت : « دریغا! که مادر روزگارمرا خوار وتیره بخت زائیده است . و همه کس مرا آزار می کند . ایجوان آیا آنهمه جفا که مرا ازدیمتریوس رسیده بس نیست که تونیزبااین سخنان برریش‌دل من نیش‌میزنی؟ای‌لیزاندر ! تراجوان مردی پسندیده گوهرونیکوصفات میدانستم . چگونه است که چنین بی ادب ونامهربان شده ای ؟ !» این بگفت وبااندوه بسیارروبراه نهاد . دوان‌دوان‌همی‌رفت‌ولیزاندرنیز ازپی‌اوروان‌بودوازمحبوبه‌خودهرمیاابدایادی نمی‌آورد .

تنها دراین گوشه خفته‌اند تا گزیر هرزمان که آن جوانمرد بیدار شود نخست چشمش بر رخساره دخترك خواهد افتاد و جز او دیگری نخواهد دید . پس بشتافت و لختی از ریحانه عشق در دیده آن جوان بفشرد تا عصاره اودرون دیده اوجایگرفت پس آنهارا بحال‌خود گذاشت‌وراه خود پیش گرفت .



پیك جنی مشاهده کرد دخترکی زیبا در آنجا خفته

دراین اثنا **هلنا** بعدازآنکه ازدیمتریوس دورماند ودرآن شب تیره‌تنها وبیچاره گشت، ازآنراه بگذشت ، **ناگهان لیزاندررا درآنجا افتاده دید**، درعجب‌شد ندانست که مرده است یازنده ! پس بنرمی اورا بجنبانید وبنامش بخواند تا آنکه لیزاندر بیدار شد ودیده‌اش بدیدار هلناروشن گشت، ازعجائب آثارعصاره‌سحرآمیز همان لحظه‌مفتون جمال هلنا گردید وهرمیارا فراموش کرد .

جام او زآن باده شوق انگیزشد   کام او زین شهد شکر ریز شد

بیچاره لیزاندرا گردرهنگام بیدارشدن معشوقه خودهرمیارا میدید هرآئینه دراثر جادوئی آن مایع عشق انگیز برمحبت‌وی‌میفزود، لیکن چون بجای او چشمش برچهره هلناافتاد عاشق ومفتون او گشت ویارقدیم رایکه وتنها در آن دل‌شب درآن جنگل رها کرد . واین نقش عجیب دراثر خطای پیك‌روی نمود .

پس‌لیزاندر باهلناآغازمعاشقه نمود . هلنا اورا گفت: این سخنان‌مگوی مگرنه تو دوستدار هرمیائی وهرمیا نیز ترا دوست دارد، با حبیب خود خوش‌باش وشاد بمان .
لیزاندر گفت : ای شمسه خوبان وملکه محبوبان ! چگونه‌ترا رها کنم وبااوشاد

پیك گفت: این دخترك همان است ولی آن جوان‌نه این بود .

اوبرون بخندید و گفت «ای نادان همانا که خطا کردهٔ وعصاره گل را در دیده محبّ صادق ریخته‌ای واین فتنه را برانگیخته‌ای . اینك باید که بسرعت باد دراطراف جنگل بگردی وهلنارا بیابی واودختری است که آثارعشق‌ووفا ازچهره زرد اونمایان است، و آههای سوزناك وی برهان محبت اوست ! بکوش تااو را بهرنیرنگ که توانی بدینجا رسانی! تامن دیده لیزاندر را از داروی عشق پاك کنم وبجای او دیمتریوس را مسحورلقای هرمیا سازم. واین سهو وغلط را جبران نمایم .



هرمیا گفت : ای‌عفریت ! مرا پیش‌ازاین تاب شکیبائی نمانده

پیك گفت:« ایخداوند هم‌اکنون تندترازتیروسریعترازبرق درپی‌اوخواهم‌رفت»

اما دیمتریوس پس ازمدتی که بیفایده درپی هرمیا دوید وآثارمحبتی ندید از فرط خستگی از پای درآمد ودرگوشهٔ درآن حوالی آرام گرفت و بخواب رفت . وهرمیا پیوسته درپی لیزاندرمیگشت ویار گمشده را میجست.

ساعتی برنیامد که پیك برحسب فرمان ملك هلنارا یافت وبقوت سحرش‌بدانجا

فصل ششم

هرمیا که دربستر چمن خفته بود در خواب دید که ماری سهمگین بر سینه او میخزد. ازفرط وحشت از خواب برجست ، فریاد بر آورد ولیزانداز را بیاری بخواند ، ولی افسوس که لیزاندررفته بود واورا تنها رها کرده !!

نیشکر آئین شدی انگشت خای
آن‌شکرلب‌را ندیدی‌چون بجای

پس برخاست ودرجستجوی او ازهرسو میگشت ونمیدانست که یاردلدار را چه افتاده وبکجا رفته و از کدام راه باید درپی او رود ،

هرچه اورا بیشترجست کمتریافت ، پس گریان شد وازبینوائی خود بنالید !

دامن مژگان‌زدل درخون کشید
نالهٔ جانسوز بر گـردون کـشید
صبح ازاندوهش گریبان چاك زد
دود آهش خیمـه بر افـلاك زد

دراین اثنا با دیمتریوس که‌ازپی‌اومیگشت درسرراهی تصادف نمود ، دیمتریوس واله وشیدا بسوی او دوید ولی هرمیارا پروای او نبود ! پیوسته از او سراغ لیزاندر را میگرفت وبیم داشت که مبادا ازفرط رشك ورقابت دیمتریوس اورا هلاك کرده باشد

دیمتریوس میگفت : « من اورا نکشته ام لیکن اگر بدو دست یابم هر آئینه جسدش را طعمه سگان خواهم ساخت !»

هرمیا غضبناك شده گفت : - **ای عفریت! مرا ازاین بیش تاب شکیبائی نمانده،** راست بگو! مبادا اورا در هنگام خواب کشته باشی ؟ ددان و گزندگان متعرض مرد خفته نمیشوند ولی‌هیچ ماررا زهری‌جان گداز ترونیشی زهرناك ترازناوك حسدنباشد،

دیمتریوس میگفت: - «ای بانوی خوبرویان - لختی‌آرام باش! لیزاند زنده است ولی ایکاش که نبودی تامارا بی‌وجود اوبازوی توعیش بکام بودی!»

ایشان دراین گفتگو که ناگهان اوبرون پادشاه پریان را با پیك جنی ازآنراه گذر افتاد ، وآن دوتن را دراین گیرودار دید . لختی به سخنان ایشان گوش فراداد ، پس روبه پیك کرد ، وسؤال‌نمود: - آیاجوانیکه درخواب بردیدگـان اوداروی عشق فشاندی همین است ؟

عاقبت **آن دودوشیزه** ماه‌طلعت که از دیرزمان باهم‌دوست‌جانی بودند **از یکدیگر بر نجیدند**، تاآنجا که سخنان تلخ مابین ایشان ردوبدل شد .

هلنا گفت : ـ«هرمیا ! ای دختر عهد شکن و ناسپاس ! هیچ‌باورنداشتم که‌تولیزاندر را برانگیزی تامرا بدینسان بازیچه کند و باسخنان تمسخرآمیزمرااستهزانماید! و عاشق دیگرت دیمتریوس که تالحظه پیش‌مرا ازپیش خود میراند و نهایت تحقیر و اهانت را در باره من روا میداشت،اینك باشارت تو نزد من آید، ومرا بطنز «فرشته خوبی و ملکه محبوبی» بخواند!آنکس که تا کنون ازمن بیزار بود چگونه شد که ناگهانی بدین سان حرارت عشقش دامنگیر گشت و کلمات شورانگیز میگوید ؟ و اشارات محبت

آن دودوشیزه ازیکدیگر برنجیدند

آمیزمی کند؟ این‌نیست‌مگربدستورتو! ای دوست پیمان‌شکن. آیا رسم چنین است که بامردان مردم‌آزاربپیوندی وبادوست دیرین عهد قدیم بشکنی؟. آیا ایام شیرینی را که دردبستان بایکدیگر بودیم فراموش کردی ! وروزگاری که باهم می‌نشستیم وهردویك نغمه و سرود میخواندیم و در یك کارگاه بنوك سوزن برقماش ابریشمین نقشها

کشانید و ابرون چون از حضوروی خاطر مطمئن ساخت قطرهٔ چند ازداروی عشق در دیده دیمتریوس فروافشاند، واورا درآن‌لحظه بیدارنمود چون چشم گشودطلعت‌زیبای هلنا دربرابراوبود. اونیزچون لیزاندرمفتون جمال او گشت.

پس آنگاه هردوجوان به هلنا نگران شدند وسخنان عاشقانه گفتن گرفتند ....

لیزاندرمیگفت:ـ «ای هلنا!ای‌شمع‌جمع‌دلشدگان!وای‌آفتاب‌ماهرویان! همچو می‌پنداری که عشق‌من‌بتو مجازی‌است‌وبمن نسبت‌استهزا وریشخند میدهی؟دلیل‌حقیقت عشق من چشم اشکبار من است و این سخنان از دل برون میآید ! »

دیمتریوس میگفت: «ای هلنا! ای آلههٔ خوبی وفرشته محبوبی! چشمان زیبای ترابه چه تشبیه کنم؟ دربرابرصفا وجـلای آن بلور را چه رونق است؟ دولب لعلگون را چه بخوانم! آب وتاب آنرا گیلاسهای سرخ بهاری ندارند ـ چون ساعد سیمین خودرا بلند میکنی بدآن میماند که شوشهٔ ازبرف است که برآن باد خاوری میوزد! بگذار تا من آن دستهای نازنین را ببوسم وبرحرارت دل برفابی بفشانم .»

لیزاندرباومیگفت:ـ «ای‌دیمتریوس! بدخوئی‌رها کن‌وچنین مباش. تومیدانی‌من نیزمیدانم. تودلداده هرمیائی! اینك من براستی ازاو میگذرم واورا بتو وامیـگذارم، تونیزبگذار که ازاین پس‌هلنا ازآن‌من باشد، که اورا ازجان دوست تردارم.»

دیمتریوس درپاسخ چنین میگفت: « هرمیارا برای خود نگاهدار! اگربیش از اینم دردل محبتی نسبت بدوبود، اینك آن شعله فـروزان افسرده شد وآن هوس نابود گشت، ازاین پس خانه‌دل نشیمنگاه عشق هلناست .»

هلنا ـ که سخنان ایشان‌را باحیرتی‌تمام می‌شنید، همچوپنداشت که دیمتریوس ولیزاندر ورفیق دیرینش هرمیا، هرسه تن همداستان شده اند که با اوشوخی نمایند، و اورا مسخره کنند، هرمیانیزمتحیرشده، نمیدانست چرا لیزاندر ودیمتریوس کـه هردو عاشق‌اوبودندناگهان‌تغییرهواداده‌اند، وفریفته‌هلنا شده اند! ومیدانست که‌آندوتن محال است بایکدیگربقصد جفای هلنا سازش کرده باشند!



جوانان نیز سر پیکار و ستیز داشتند

چندانکه درظلمت همدیگررا نیابند و پیش از آنکه بجنون جوانی یکی مرتکب قتل دیگری شود، چنان کن که هردو در تاریکی راه گم کنند - آنگاه تو صوت یکی را در گوش دیگری تقلید کن و کاری کن که او را بفریبی و گمان کند که آواز حریف خود را می‌شنود وچندان ایشانرا در اطراف جنگل بگردان که خسته و مانده شوند، و از پای افتاده آرام گیرند. وهمینکه لیزاندر بخواب رفت درحال بشتاب و از فشرده این گیاه که پادزهر ریحانه عشق است بر دیده‌وی فرو ریز، تا آنکه اثر سحرانگیز عصاره نخستین برود وچون بیدار شود بحال طبیعی باز گردد. وعشق هلنا را فراموش نماید ودنبال محبوبه‌قدیم‌خود- هرمیا- گیرد. وبدین منوال هردو عاشق دو معشوق خواهند داشت ودو دوشیزه عاشقان خود را خواهند یافت، وبوصال یکدیگر همگی سعادتمند خواهند شد. واز این پس هردم که از آنچه رفت یاد کنند، آنرا خوابی از خوابهای شبی در تابستان پندارند، برخیز! ودستور مرا تاشب بپایان نرسیده چنانکه باید انجام ده - من نیز بروم وببینم ملکه تیتانیا در چه حـال است!

پیك گفت: ای ملك!

من نهـاده روی در راه تـوام ‌‌ ‌‌ ‌‌ کمترین شاگرد درگاه توأم.

می‌دوختیم، وبایکدل ویك جان از گلزارها گل میچیدیم وسانند دوبادام دریك پوست میزیستیم‌همه رابگوشهٔ فراموشی نهادی؟؟

عمرها بـودی انیس جان من — نور بخش دیده گریان من

هردو از دیـدارهم بودیم شاد — از وصال یکدگر درصدگشاد

شب همی خفتیم درآغوش هم — راز گویان‌روز‌سر درگوش‌هم

سوختی تومن‌بماندم‌این‌چه‌بود؟ — این‌بدآئین‌بامن‌مسکین‌چه‌بود!

رسم عهد دوستی چنین نیست، دوشیزگان را شایسته نباشد که بر خلاف یاران خود بامردان جفاکار همداستان شوند ودل‌دوستان را بشکنند.»

هرمیارا ازاین سخنان حیرت برحیرت میفزود ومیگفت: ـ هلنا!من‌تورا تمسخر نمیکنم.این‌توئی که‌مرادست‌انداختهٔ وملعبه ساخته‌ای!»

هلنا گفت : « بس‌است بیش‌ازاین سیمای‌جدی برخود مبند وآنگاه بشوخی‌مرا سرافکنده مساز! چون روبرمیگردانم باهمدستان‌خود غمزه مکن‌وچشمك مزن! اگر ذرهٔ از آدمیت و ادب درتوبود ، هرگز چنین رفتار های زشت نمیکردی . این گناه من است که روزگاری با شما بوده ام . دیگرزین بیش‌مذلت خود روا نمیدارم. مفارقت یامرك میباید که این‌همه خواری واهانت را تلافی نماید . »

در همان هنگام که دوشیزگان را سخنان ناهنجاردر میان بود ، **جوانان نیز سر پیکار وستیز داشتند** ، عاقبت هردو بدرون جنگل شتافتند تابرسرهلنا بایکدیگر در آویزند وخون هم بریزند .

ابرون شاه پریان وپیك جنی هر دوبراین ماجرا تماشا میکردند ، و چون آنها را چنین آشفته دیدند شاه به جنی گفت : ـ سراسر این بازی ازحیلت تست ، آیا تواین کار را بعمد کردی ؟ تا آنهارا بیکدیگر دراندازی و خود بتماشا پردازی !

پیك گفت ـ ایملك باوربفرما ، که این عمل ازروی سهوناشی‌شده است وجـامهٔ اهل آتن که هردو دربردارند مرا باشتباه انداخت، هرچند ازاین پیش‌آمد مسروررهستم، زیرا که بازی عجیب فراهم شده وموجب تفریح‌ما گشته است .

شاه گفت: ـ « بیش‌ازاین آزاردلدادگان بیشواشایسته نباشد! اینك آندوجوان‌رفته که بایکدیگرآویخته وخونهم بریزند، تومیباید که مه ومیغی غلیظ برآنها برگماری

«وه! وه! این فرشته کیست که ازعالم پاك درجهان خاك مجسم گشته؟! همانا ماه آسمان است که بزمین فرود آمده! یاملکی است که جسد آدمی گرفته! نزدیك آی! ای فریبندهٔعقل وهوش! ندانم که تراخرد وفهم درخوراین جمال که داری هست یانه؟»

آن جولای نادان گفت:- آری ای بانوی گرامی! اگرمرا عقل آنقدربود که راه گم کرده خودرادوباره می‌یافتمی، هرآینه بزودی ازاین جنگل بازمیگشتم ولحظی در اینجا درنگ نمیکردم.

ملکه بیچاره مفتون ودلداده باو گفت: «ای عزیز! ازرفتن سخن مگوی مرا بنگر که بانوی پریانم، چگونه دل باخته وعاشق تو گشته ام! بامن بیا، تاهمه گونه وسایل آسایش ترا فراهم سازم. هم اینك پریزادگان را بخدمت تومیگمارم.»

پس چهارتن ازبهترین خدمتگاران خودرا ازصف پریزادگان فراخواندوبخدمت او مأمور فرمود.

وآن چهار پریزادان را نام چنین بود: اولی شکوفه، دومی - پروانه، سومی - زرتار، چهارمی- دردانه، وآنانرا گفت:-ای پریزادان بشتابید ونزداین مردخوبرو وشخص محبوب کمرخدمت محکم ببندید. ودرمنظر اورقصها بنمائید، ودرگوش او ترانها بسرائید، وسبدهای پرازانگوروانجیردرخوانش گذارید، وطبق های عسل شیرین درسفره اش نهید.

پس رو بآنمردك کله خرکرد و گفت: «ای حمار محبوب! لحظهٔ درآغوش من جای گیر، ومرابگذار تابارخسار پرموی توبازی کنم، و گوشهای دراز ترا ببوسم - ای دراز گوش زیبا! تومرا مایه خوشحالی هستی وسبب نیکبختی!»

ازاین سخنان که ملکه پریان دراثرسحرمیگفت پریان درحیرت، وابرون خندان بود. پس آن جولای ابله بی آنکه بملکه توجهی نماید روبه خدمتگاران کرد و گفت: کجائی ای شکوفه! بیا وسرمرا بخار، تو کجائی ای زرتار؟ تونیزبیا این زنبورهای قرمز را که برسرخار وخسك گرد آمده اند ومیخواهند مرا بیازارند نابود ساز، تو کجائی ای پروانه! درجستجوی شهد شیرین بشتاب اما بهوش باش که طبق عسل را نشکنی، و تونیزای دردانه! بیا، وباشکوفه یاری کن وهردوسرورویی مرا بخائید گویا موی عارض من بسیاربلند گشته ومرا سلمانی باید که ریش را باصلاح آورم.

فصل هفتم

درهمان زمان که این حوادث درجنگل میگذشت جماعتی از صنعتگران شهر آتن بهمان جنگل آمده بودند تا در روشنائی ماه به تمرین نمایشی که فراهم ساخته بودند بپردازند.

این گروه بازاریان ساده‌دل باشوقی بسیار و وجدی سرشار نمایشنامه خودرا بر آن نیت نوشته بودند که درحضور خواجه و بانوی شهر آتن نمایش دهند و ازمسرت خاطر آنان بهره و حظ خود بر گیرند و به نوائی برسند.

نمایشنامه آنانرا نام چنین بود: « غمناکترین شادی نامه‌ها ــ یا داستان مرگ دردناك پیراموس و تیزبی (۱) » . این نمایش بسیار ساده و کودکانه ولی فرح انگیز و طربناك بود، و آن جماعت صنعتگران مسکین گوشهٔ دوردست در آن جنگل برای مشق و تکرار بر گزیده بودند و در آنجا بکارخود مشغول گشته، تا آنکه دیگران بکار آنها واقف نشوند و بازی آنان تاروزموعود مخفی و مستور بماند.

در میان آن جمع مردی بافنده بود که خردی خرد و عقلی اندك داشت و اورا ـ نیکدل ـ میگفتند. درآنشب اتفاقاً ازهمکاران خود دورمانده، خسته و فرسوده درطرف جویبار بخواب خوش رفته بود، اُبرون شاه پریان راچون براو گذرافتاد قامت ناموزون و چهرهٔ نازیبای وی اورا بخنده آورد و گفت:ـ همانا که این پیکر ناهنجار برای آزار ملکه افزاری بس مناسب است! باید که اورا بر گیرم و نزد ملکه برم تاچون چشم ازخواب بر گشاید واورا بنگرد، وبراثر داروی عشق فریفتهٔ روی او گردد، و درنظر پریزادگان خوار و بی مقدار شود.

پس پیك را بخواست و او بیامد و جمجمهٔ خری بیاورد و بر تارك مرد بافنده نهاد، و آن کلهٔ زشت بر آن گردن درشت چندان مناسب افتاد که گوئی جزئی از اصل خلقت اوست.

دراین حال مرد جولا بیدار شد و خواه وناخواه درپی اُبرون روان گشت و هردو بخوابگاه ملکه تیتانیا رهسپار گشتند.

چون ملکه پریان ازخواب ناز چشم گشود نخستین شبحی که درمنظر او نمایان گشت روی قبیح وطلعت مکروه نیکدل بود، لیکن از آنجا که عصاره ریحانه عشق در مزاج او درست کار گر افتاده بود بی اختیار ازجان و دل عاشق و فریفته او شد و گفت:ـ

---

۱ - Pyramus and Thisby.

فصل ششم

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب — بهر خواب آلودگان از زر ناب

میلها زین طاق زنگاری کشید — دیده ها را کحل بیداری کشید.

ملك وملکه‌پریان را کدورت قهر به‌صفای مهر مبدل شد. شادی وطرب جانشین اندوه و کرب گشت، پس بیاد جوانان دلداده آتنی افتادند که آنان نیزدرآن جنگل بازیچه خواب‌وخیال بودند. درحال بطلب ایشان‌شتافتندونوجوانان را هر یك دربستری ازسبزه و گیاه خفته یافتند.

پیك جنی برای اصلاح سهو وخطای خویش رنجها برده وسعی‌ها کرده بود. تا آنکه هرچهارتن را بی آنکه از حال یکدیگر واقف باشند دریك مکان گردآورد.

آن جماعت از فرط خستگی وتعب سر از پا نشناخته بخواب خوش فرورفتند.

پس **پیك** دردیده لیزاندر اندکی از پادزهر عشق فرو ریخت و اثر جادوی آن گل عشق آفرین باطل گردید.

از آنمیان نخست هرمیا بیدار شد وچون نظر نمود محبوب خود لیزاندر را در نزدیکی خویش آرمیده دید، باخاطری ملول و دلی شکسته بصورت جمیل آن‌خفته نگران گشت و برتغییر حالت وبیوفائی اوحسرت میخورد، همانَدم لیزاندر نیز دیده باز کرد وچشمش بجمال دلارای هرمیا روشن گشت. وچون بحال طبیعی باز گشته بود عشق دیرین نیز بصورت اول باز گشت. پس بسوی اورفت واز آنچه رفته بود معذرت خواست، وهردوازوقایع شب دوش درحیرت بودند وآن راوهم وخیالی‌ازخوابهای‌شب تابستان می‌پنداشتند!

اندکی برنیامد که‌دیمتریوس وهلنانیز بیدار شدند - آرامش واستراحت خاطر شوریده هلنا را تسکین تمام بخشیده بود و خشم وغضب فرو نشسته. چون دیمتریوس سخن‌ازعشق‌ومحبت‌آغاز کرد وی بسمع‌رضا گوش‌فراداد، ویقین‌دانست که این‌جوان برسرمهردیرینه است وآنچه برزبان می‌راند از دل می گوید. ازینرو درعین شگفتی وتعجب مسرور وخوشدل گشت.

پریزادان ناچارهمه به خدمت اوشتافتند وفرمان اورا انجام میدادند.

دیگربارملکه تیتانیا بسوی اوآمد، ودست نوازشی برسر درشت و گوش مکروه وی کشید و گفت :ـ «ای یارجانی‌ا‌همانا که بس گرسنه‌ای، باید که پریانرا بفرستم تابرای توپسته وبادام تازه بیاورند.» آن جولای خرپیکر گفت : «نه ! حاجت به پسته وبادام نیست من درجیب خود مشتی نخود خشك دارم که مرا کفایت است، لیکن‌مرا رها کن تا اندکی بخوابم زیرا بسیارخسته و فرسوده ام:ـ» ملکه گفت :« ای محبوب استراحت کن پریزادان میروند من خود برای تولالائی خواهم سرود، وترا بادخواهم زد، تاتو ایجان‌عزیز! دمی‌چندآرام گیری، همانا معلوم است که بسیارخسته شده ای!! »

آن‌نادان ابله بخواب میرفت وملکه سر و گوش‌اورا بگلهای معطر زینت مینمود وبامروحهٔ لطیف آن جسد ضخیم را باد همی‌زد.

گه تنش را شستی ازمشك و گلاب	گـه گرفتی شکرش در شهد نـاب
در تمـاشای رخ آن دلـفـروز	رفت از او خـواب شب وآرام روز !

ابرون، ملك پریان که ناظراین احوال بود، بیش ازاین درنگ نکرد و برحـال ملکه اش رحم‌آمد پس بسوی اورفت واورا براین اعمال‌ملامت کرد و گفت :« ازملکهٔ چون توصدحیف که دلداده چنین‌حماری قبیح خلقت شوی وبابهیمهٔ منکرعشق‌ورزی ! بخودآی ! وازاین کردارناپسند متنبّه شو .

افسرشاهی زفرق خود منه	ره بمعشوقان نا بخرد مده !

ملکه سرخجلت وشرم دربرابرملك بزیر انداخت وبـرخطای خود اعتراف کرد وتحفه‌ها وهدیه‌ها که ملك ازاوخواسته بود بی‌دریغ باوداد .

پس ابرون از اینـکه اورا بچنین عذاب الیم و صحبت ناجنس شکنجه ساخته دل بسوخت‌واندکی پادزهر عشق درچشم اوفروریخت . همانـدم اثرعصاره ریحانه عشق را زایل ساخت ، وملکه پریان را ازآن جنون افاقه حاصل‌آمد، وازطلعت ناپسندآن جولای زشت صورت که بدانسان عاشق‌ودلدادهٔ اوبود هراسان‌شد، وازضعف نفس‌خویش شرمسار گشت، وآنرا نیزخوابی ازخوابهای آشفته شب تابستان داست.

پس پیك‌بامرملك‌جمجمهٔ‌خررا ازتارك‌نامبارك‌آن‌بافنده‌بر گرفت، واوراوا گذاشت که باسرطبیعی خود که ازسرخرتهی مغزتر بود سرخود گیرد وراه خود رود .

وبآنها گفتند: «ای آدمیزادگان پاکدل پاکیزه نهاد، ما نیز درعیش شما انباز وباساز و سور شما دمسازیم، قدرنعمت دوستی‌بدانید وپیرامون کین ودشمنی نگردید!



پریزادگان ایشانرا مبارکباد گفتند.

☆☆☆

بدینگونه حکایت آن پریزادگان‌وآن آدمیزادان بخوشی و شادمانی بسرآمد:

هرکس که این افسانه عجیب‌باور نکند وآنرا محال‌پندارد بایدبداند که‌سراسر آن جماعت در آن شب آرام تابستان بخواب خوشی اندر بوده‌اند. وآن وقایع شگفت درعالم رؤیا برآنان روی داد.

زهی مراتب خوابی‌که به زبیداری است!

پایان

چون هردو دوشیزه پاك سرشت اوضاع رابکام خود دیدند، از نزاع وجدال شب دوش پشیمان گشتندودیگر باربرسردوستی ولطف رفتند.

جفا ورقابت از میان برخاست. صفا وصداقت جانشین آن شد.

از آن سخنان درشت که بیکدیگر گفته بودند شرمسار ودرعوض بوسه‌ها برسر وروی یکدیگر بدادند.

سپس گرد هم نشسته وبرای تدبیرکار خود بمشورت پیوستند، وهرچهار برآنسر شدند که بشهرآتن باز گردند. ودیمتریوس نزد پدر هرمیا رود واورا ازانصراف خاطر از مزاوجت بااو آگاه سازد. تادیگرجبر و عنف برآن مظهر لطف روا ندارد، واورا بالیزاندر عقد بندد.

چون همه بر این تدبیر متفق شدند و عزم راه کردند، ناگهان از دور جماعتی نمایان گشتند. همانااجوس پدرهرمیا بود که درجستجوی فرزند خویش باگروهی از خدمتکاران بجنگل آمده‌واینك آنان را درآنجا یافت. همگی گرد او جمع گشته وخواب‌عجیب دوشین را برای او حکایت کردند.

چون اجوس از حال ایشان آگاه شد ودانست که دیمتریوس از آن پس قصد مزاوجت بادخترش هرمیا را ندارد وی نیز باهوای خاطر لیزاندر موافقت فرمود و به زناشوئی آندوتن رضاداد.

در همانروز که ضرب الاجل مرگ هرمیا بود آندوتن ساز عروسی کردند. پس بکام دل و خاطرشاد ــ در لیلهٔ بدر که ماه ازآسمان برآن گروه دلدادگان نظر می‌کرد ــ آن یاران موافق‌وعاشقان صادق قدریکدیگر بدانستند وعلاقه مودت‌روحانی را بارشته‌زواج جسمانی‌بپیوستند.

هردوشادان‌همچوجان‌و دل بهم — هردوخرم‌چون‌گل‌وسوسن بهم

گل درآغوش وخراش خار نی! — گنج در پهلو و رنج مار نی!

ملك و ملکه پریان نیز که پیوسته درآن عیش وطرب حاضر وناظر بودند، از این که جنگ و دشمنی بصلح ودوستی انجامید خرم وشادمان، خویشتن را بر آنان ظاهرساختند ودراین‌جشن وسرورایشانرا مبارکباد گفتند.

غمنامهٔ اُتللو یا مغربی ونیز

دیماه ۱۳۳۱

مقدمه

غمنامه اتللو که در نوشته های قدیم بنام «مغربی و نیز» «The More of Venis» نامیده شده است سر گذشت یك تن سردار سیاه چردهٔ است از اهل مغرب (شمال افریقا) که در خدمت جمهوری و نیز پس‌ازاعمال شجاعانه وهنرهای جنگی بسیاردچار عاقبتی غم انگیز میشود .

این دراما راشکسپیردرسال ۱۶۰٤ م . برای اولین‌بار بمعرض‌نمایش گذارده ، واین واقعه درروز اموات «La Toussant» یعنی روز اول نوامبر ، درحضور ، پادشاه‌انگلیس جیمس اول درو ایت‌هال «White Hall» لندن ــ واقع شده‌است .

نخستین دفعه درسال ۱۶۲۲ ، یعنی شش سال بعد از وفات شاعر ، درلندن بطبع رسیده ودومین‌بار درسال ۱۶۳۰ آنرا مجددا بهتر و کاملتر بطبع رسانیده‌اند .

اصل این حکایت درمنابع ایتالیائی یافت میشود . وجزو یك‌سلسله قصص و حکایاتی است که از نقال مشهور ایتالیائی ـ **ژرالدی چنتیو** Giraldi Cinthio (۱۵٦۵م) روایت شده. بدیهی‌است شاعرانگلیسی اصل آن راگرفته وبمذاق خود تغییراتی داده وبسبك دیگر انشاء کرده ، بطوری که بسیار مطبوع طبع مردم وموافق ذوق عامه گردیده است ، وآنرا بصدها زبان ترجمه کرده‌اند ، وهزاران باردرصحنه های عدیده در اطراف جهان نمایش داده‌اند .

صفات شریفه ازقبیل‌شجاعت ، وفا ، پاکدامنی ومردانگی‌وهمچنین اخلاق رذیله مانند حقد ، حسد ، سوءظن ، غدر وخیانت درآن بدقیق‌ترین صورتی ترسیم گردیده است وخواننده هوشمند درصفحه کتاب ودرصحنه تیاترازآن‌حکایت درسهای اخلاق میاموزد .

دیباچه

درسال ۱۳۲۹ شمسی باردیگردست قضاپیکر ناتوانرا به‌بیمارستانی دربلاد سویس کشانید . و روزی چند درشهر زوریخ اسیربستر درد وعنا و گرفتار پنجه درمان‌ومداوابودم.درآن گوشه‌تنهائی‌مونس‌من‌روایتی‌دیگر از داستانهای شکسپیر میبود و آن همین سر گذشت «**مغربی ونیز**» یا «**غمنامه اتلو**»است پس‌خلاصه آنرابشیوه‌دیرین‌بزبان پارسی‌نقل‌نمودم تاازاین‌دل رنجوروخاطر سقیم بروزگار یادگاری بازماند .

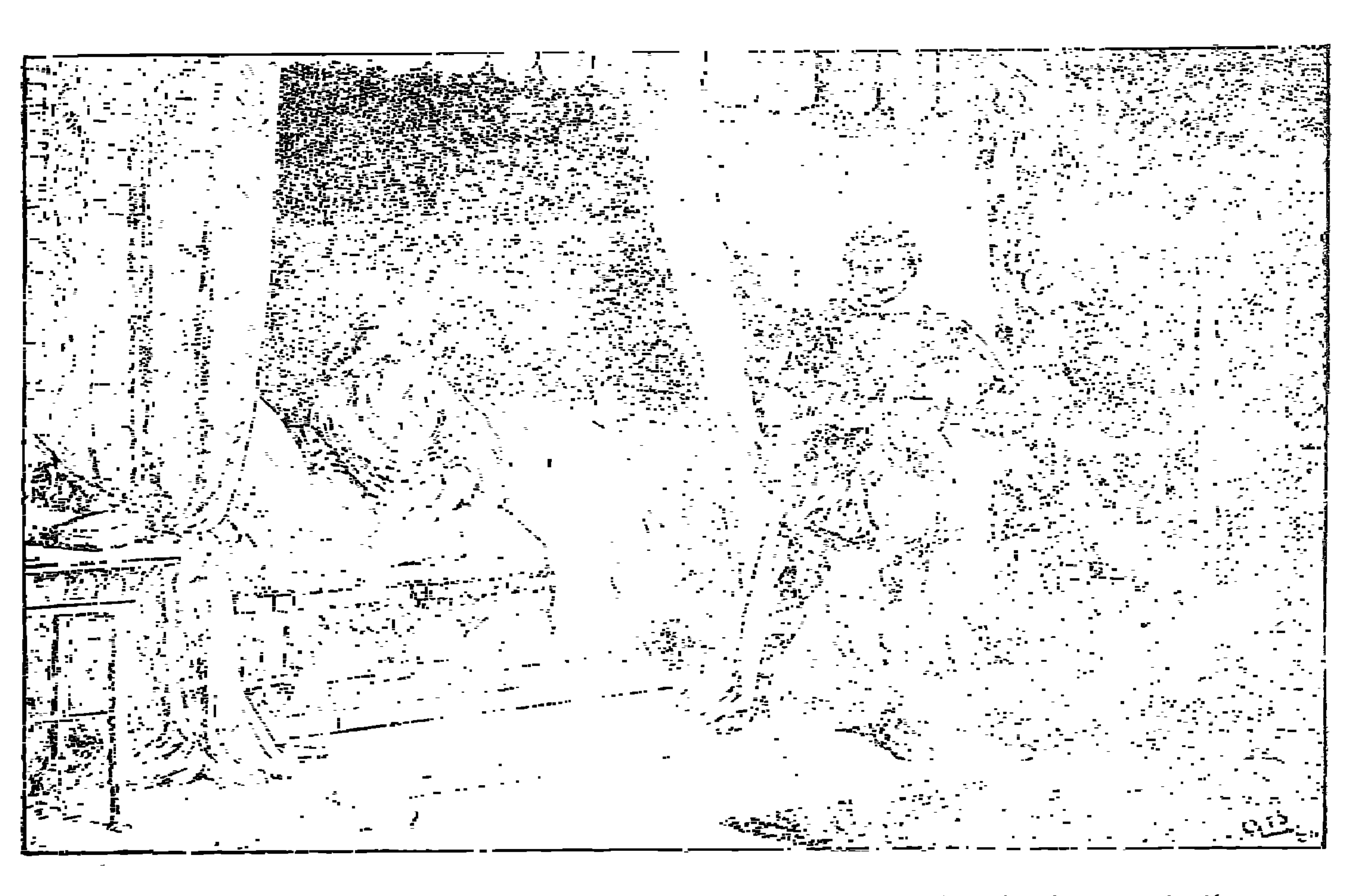
پندها واندرزها که درخلال سطوراین‌حکایت‌نصیب خواننده‌میشود عطیه ایست ازمؤلف ارجمند، وپاداشی است برای مترجم مستمند ، زیرا که مرد دانا ازاین داستان بمضار رذائل صفات بشری چون حسد ورشك وجاه طلبی وخودپسندی وسوءظن وشتابزدگی پی‌میبرد ، واز نتایج شوم غدر وحیلت و کینه‌توزی و خبث نفس درسهای عبرت میگیرد ، ومشاهده میکند چگونه حوادث روزگار که درپرده غیب مستور است درسرنوشت آدمی نقشهای بوالعجب میآورد

چنانکه پیشینیان گفته‌اند (**اللیل حبلی**) «آنچه‌شب آبستن است درروز میزاید» وگویا اشاره بهمین ضرب المثل جهانی‌است که شکسپیر نیزدراین داستان گفته است :-

« There are many events in the womb of time which will be delivered . » Act . I, sc . 111,378.

دل از بیمرادی بفکرت مسوز   شب آبستن است‌ای برادر بروز

علی اصغر حکمت



اتل‌لو چون اورا بیدار دید بانگ زد : ای‌خیانتکار، آماده مرگ باش . « فصل‌هشتم »

اشخاص روایت

دوك ونیز	Duke of Venice
برابانسیو ـ سناتور ونیز	Brabantio
سناتورهای دیگر	
اتل‌لو ، مغربی جوانمرد، سردار لشکر ونیز	Othello
کاسیو ، از سرهنگان زیردست اتل‌لو	Cassio
دومنا ، دختر برابانسیو وهمسر اتل لو	Desdemona
ایاگو ، او نیز سرهنگی دیگر	Iago
مونتانو، حاکم شهر قبرس	Montano
امیل ، همسر ایاگو	Emilia

سناتورهای شهر ونیز ، سربازان ، افسران ، ملاحان وخدام وغیره

محل نمایش : شهر ونیز ،

بندری درجزیرهٔ قبرس

فصل دوم

زنان را طبیعتی است که استماع حکایات غریبه و شنیدن داستانهای نادره را خوش‌دارند، اتل‌لو سفر بسیار کرده و حوادث بیشمار دیده و همواره بازبانی فصیح و لهجه شیرین سرگذشتهای خویش را بازمیگفت ودومنا را بشنیدن آن حوادث شوقی بسیار ورغبتی فراوان‌می‌بود .

و چون اتل‌لو زبان بسخن می گشود وجنگ ها ورزمهای خودرا نقل میکرد و مخاطرات جان گزا که بر او روی داده بود شرح میداد همه را مفتون کلام خود میساخت . وی حکایت میکرد که چگونه بارهاعرصه بیابان‌ها وپهنه دریاها را درنوشته، واز کام شیر ودم شمشیرجان بسلامت برده، وچگونه مکرر بچنگال دشمن اسیرافتاده، واورا بغلامی فروخته‌اند، سپس بتدبیر صائب وبهوش‌ثاقب خود زنجیراسارت از گردن گسیخته ، وآزاد بوطن بازآمده است .

سراسر قصه‌های فتان که باوصف نوادر کشورهای دور دست وباذکر مناظربدیع وشرح احوال مردمیان گوناگون آمیخته بود خاطر دومنا را چنان بخود مجذوب میساخت که دمی ازشنیدن آنها نمی‌آسود .

چون از صحراهای پهناور و کوههای آسمان فرسا ، و دریا های ژرف حدیث میکرد، یاداستان‌وحشیان آدمخواروو‌صف عفریتان سهمگین و اهریمنان زشت رو، که در افریقا دیده بود حکایت مینمود چگونه سرهای آنان درسینه‌شان قراردارد ، دومنا دلبسته سخنان اومیشد.تابجائی که همه‌کاررا میگذاشت و ازمجلس او نمیگذشت.همه گوش وهوش به‌افسانه های پرجوش آن سپاهی سخت گوش میداشت .

دگر با کسش بر نیامد نفس که بااو نماند دگر جای کس

تاآنکه روزی درموقعی لطیف ، درهنگامی که اتل‌لو یکی از حوادث دردناک ایام زندگانی خود را روایت مینمود ، دومنا را دل بسوخت ، و قطرات سرشک بر رخساره روان کرد و گفت «ایکاش توهمواره در نزدمن بودی تاسراسر تاریخ عمرخود را برای من حکایت میکردی! »

فصل اوّل

گویند درشهر ونیز سناتوری توانگر **برابانسیو** نام دختری ماهسیما داشت که افسانه حسن او همه‌جا رفته، وافسون مهرش همه دلها را فریفته بود.

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بسازی کنی
تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمت است آیتی

این ماهروی سمن پیکر **دومنا** نامیده میشد. چهره زیبا ودل دانای آندختر که باموال فراوان پدرمیفزود، ویرا در کمال و جمال ومال شهره آفاق میساخت و از هرسو ازخویشان وهموطنان گروه خواستاران بطلب زواج اومی‌شتافتند.

نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

مگرآن دلبند مشکل پسند که فضائل معنوی را برشمایل صوری برتری مینهاد در میان آنجماعت هیچ یك را شایسته همسری خود نمیدید. تا آنکه عاقبت بسلیقه خاص خویش که موجب اعجاب همگنان بود علاقه دل به مردی سیاه چرده از کشور مغرب زمین مستحکم واستوار ساخت، وپرتو آفتاب جمال‌اوتنها برظلمات رخسارآن مغربی تافت.

آن شاهد زیبای **ونیز** در انتخاب این شوی سیاه فام سزاوار طعن نبود، زیرا هرچند مغربی‌سیمائی‌تیره گون داشت، لیکن فرخورشید هنراز جبهه‌مردانه‌اش تابان، و ستاره اقبال از پیشانی بافر وجلال وی نمایان، وبرای خریداری آنماه جبین **ونیزی** چیزی کم نداشت.

جهان دیده و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

آری **اتللو** سپاهئی دلیر بود که درجنگها ونبردها بالشگریان دشمن بسزور شجاعت‌وبپایمردی‌خرد بمرتبه سرداری‌رسیده ودولت **ونیز** اورا برتبتی‌ارجمند برگزیده ودرآن‌شهر نزد خرد وبزرگ بمردانگی شهره وبفرزانگی بلند نام بود.

نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

ازین سبب **برابانسیو** پدر آندختر والاگهر غالباً آن سپاهی هنرور را بخانه خویش میخواند وبضیافت برخوان خویش می‌نشاند.

فصل سوم

دومنا آنمردمغربی‌را ازصمیم دل‌دوست میداشت وسراسر ذخائردل و گنجینه های‌مال‌خویش را پیشکش صفات شجاعانه وقیافه مردانه وی مینمود ، و اورا بر صدها جوان سفید پوست از شریف زادگان شهر **ونیز** که بخواستاری اومی‌آمدند برتری مینهاد . بشره شوی‌اگرتیره گون باشد چه‌باک! دل‌او روشن‌ترازبلور ، وضمیرش‌ازآفتاب مردانگی و شرافت پرنوراست. اگر دیگران رنك سیمای ویرا مانع مقصود میدانند نزداوازاین‌عیب خللی‌برنمی‌آمد بلکه برصد هنردیگران رجحان میداشت .

پس مراسم زواج آندوتن نهانی انجام گرفت . اما از آنجا که هیچ راز را نهفته نتوان داشت رقیبان بشنیدند وبگوش پدرپیر برسانیدند .

ازاین خبر **برابانسیو** برآشفت وغضبناك گردید روزدیگر درمجلس اعیان شهر **ونیز** که جایگاه اشراف وداد گاه بزرگان بود ، بپای‌خاست و **اتل‌لو** سردار مغربی را به غدر وخیانت متهم‌ساخت ، و گفت : همانا این مرد سپاهی بیگانه نژاد دختر ویرا بجادوئی‌بفریفته ، وبی‌رضای پدرویرا بعقد ازدواج خویش درآورده ، واز خوان‌مهمانی اونمك خورده ونمكدان رادزدیده است وشکایت خودرا بدا خوبتر صورتی شرح داد:

که بدمرد را روز نیکی مباد	
خیانت روا داردم در حرم	**چون‌من بدگهر پرورم‌لاجرم**

همان ساعت که **اتل‌لو** را بدین تهمت بدیوان داوری‌فراخواندند، ناگاه پیکی در رسید و بزرگان شهر را آگاه ساخت که سلطان ترك در قسطنطنیه تهیه جیشی کلان دیده ، و رزم نـاو های بـزرگ فراهم ساخته و آهنگ تسخیر جزیره قبرص کرده است .

جزیره قبرص که کلید دریای روم است اگربدست دشمنان **ونیز** میافتادهرآینه برای آندولت خطری عظیم بود. مجلس مشایخ **ونیز** مردی که از عهده این امر مهم بر آید ، و با لشگر ترك نبرد آزماید ، جز در پیکر **اتل‌لو** نیافتند ، ودانستند که او یگانه پهلوانی است که از آن جزیـره گرانبها در بـرابـر هجوم سپاه خصم دفـاع تواند کرد .

روزی دیگر که باز هم او داستانی دیگر از تیره بختیهای خود باز میگفت ؛ دختر مهربان را خاطر غمگین شد و آهی کشید و گفت « براستی سر گذشتهای تو سراسر پر از عجائب است ؛ کاشکی آنهارا نشنیده بودم ! لیکن باز خاطرم آرزو میکند که کاش مرا چون تو مردی نیرومند آفریده بودند . » پس **اتل لو** را سپاس گفت و گفت: « اگر ترا دوستی بودی که بامنش مهر ومحبت برقرار بود هر آینه میبایستی آئین حکایت گفتن ومجلس آراستن از تو بیاموزد تا بتواند اینچنین قلب مرا شیفته سحر بیان خود سازد . »

که شبها ز من صید دام تو شد　　　مرا بود دولت بنـام تو شد

این سخن پر معنی که از صفای خاطر وسادگی ضمیر با کمال حیا ادا شد ؛ گوینده را رخساره از شرم گلگون گشت ، **اتل لو** را بمفهوم نهانی آن رهبری کرد و اندیشه باطنی **دو منا** را براو معلوم ساخت . پس جرأت یافت و پرده از روی راز درونی برداشت و سر عشق خود را باو بصراحت هویدا کرد و گفت :

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ　　　سپهرم بود کمترین پـایهٔ
اگر تاج بخشی سرافرازدم　　　تو بردار تا کس نیاندازدم

در آن دقیقه مناسب وموقع هنگام کلمه رضایت از دهان معشوقه شنود ؛ یعنی تقاضای مزاوجت را بطیب خاطر بپذیرفت. لیکن نژاد بیگانه وچهره شبه گون **اتل لو** برای حصول اجازه **برابانسیو** مانعی عظیم بود ؛ ومشکل می نمود که او را بدامادی خود بپذیرد ؛ که هرچند دختر خود را دراختیار شوی آزاد گذاشته بود اما باز انتظار داشت که او نیز چون دیگر دختران اشراف و نیز همسری هم ترازو و کفوی برابر خود برگزینند . افسوس که مجاری احوال برخلاف رضا بود ! !

اورا بوجود آورده وتربیت کرده علاقه محبت قلبی خویش را نسبت بشوی مهربان نیز ابراز می‌داشت.

چون **برابانسیو** اتهام خود را اثبات نتوانست کرد، بناچار سرتسلیم فرود آورد برحکم قاضی راضی شد. پس امیر آن پیرمرد گرامی را مخاطب ساخت وازروی دانشوری وخردمندی بااو چنین گفت: — «هنگامی که چاره کار از دست برود غم واندوه از میان برمیخیزد، وچون امید کامیابی منقطع شود جای دریغ وافسوس نمی‌ماند. بر گذشته ندامت بردن وازفوت امررفته غم خوردن، همانا خطائی نو وغمی تازه‌است. اگردست سرنوشت نعمتی از کف توربوده، باید که باچهره خندان برروی سرنوشت بنگری، زیرا زیانکاری که با بشاشت و گشاده روئی خسران مایه را تحمل کند از شماتت همسایه درامان ماند.

حالیا **اتللو** داماد گرانمایه تو اگرچهری سیاه دارد بخت همایون اوسفید است، واگر نژاد اوبیگانه است روح هنرمند او با **و نیز** یگانه‌است:

ز ظلمت مترس ای پسندیده خوی — که ممکن بود آب حیوان دراوی!

پس **برابانسیو** بااندوه بسیار مغربی را نزد خود خواند و دست دختر خویش را بدست اوسپرد، و گفت: «هرچند ازاین پیش آمد بسیار افسرده خاطر وملولم، لیکن چون رضای فرزند و امر امیر در این کار است بناچار تن داده و بر این مزاوجت صحه میگذارم.

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند!

چون این مشکل آسان گردید، برای **اتللو** کارسپهداری ورزم آزمائی آنچنان سهل وروان بود که برای دیگران خوردن وخفتن. درحال بکارآراستن سپاه و تجهیز جیش پرداخت، وآهنگ جنگ جزیره قبرس کرد.

پس کار خویش آنکه آگه نشست — زبان بداندیش برخود ببست.

با آنکه نوعروسان برسم مردمان کوتاه بین درآغاز عروسی به شادکامی و عیش میپردازند، ولی آندختر دوراندیش ازآنجا که حرمت وعزت شوی رامیطلبید بادل شاد ولب خندان برآن مسافرت نابهنگام رضاداد.

همه روز اگرغم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود باوی آرام دل

پس چنین رأی زدند و گفتند :

«به پیکاردشمن دلیران فرست ... هژبران بناورد شیران فرست
گرت مملکت باید آراسته ... مده کار معظم بنو خاسته
سپر را مکن پیشرو جز کسی ... که درجنگها بوده باشد بسی
رعیت نوازی و سر لشگری ... نه کاری است بازیچه وسرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار ... بنا آزموده مفرمای کار.»

پس اورا علی‌الفور برای انجام این امر خطیر بانجمن خود دعوت نمودند، و وی در یك زمان هم چون متهمی خطاکار، و هم مانند سرداری نامدار در برابر مجلس **مشایخ جمهور** حضور یافت.

مقام ارجمند وسنین عمر **برابانسیو** اقتضا داشت که مجلس سنای **ونیز** شکایات اورا بسمع قبول بشنود و باحوال او با دیده موافق بنگرد. لیکن آن پدر غضبناك دژم خوی، به تند خوئی وتلخ زبانی از **اتللو** سخن گفت، واورا به جادوگری وحیله سازی متهم ساخت، وبزرگان شهر بدینگونه گفتار و کردار او را نپسندیدند. و **اتللو** ناگزیر از شرف خود بمدافعه برخاست و سرگذشت خویش را با **دومنا** بصداقت تمام باز گفت.

بر آورد سر مرد بسیار دان ... چنین گفت کایخسرو کاردان
مرا چون بود دامن ازجرم پاك ... ندارم زخبث بداندیش باك!

سخنان او که ازتکلف وریا دور، وازخدشه وخطا تهی بود، وباکمال راستی و صراحت بیان می‌شد، درخاطر آنجمع موقع قبول یافت، وامیر شهر **ونیز** که بر کرسی قضا نشسته بود او را از هرجرم و گناه مبری دانست، و گفت: «هر کس این حکایات شیرین را اینچنین باز گوید دل همه دختران راصید تواند کرد، واگر **اتللو** راجادوئی باشد، همانا درسحربیان اوست، وفصاحت کلام ولطف بیان خودسحری دیگراست، وشك نیست که دوشیزه **دومنا** بی هیچ تکلف، و بطور راستی و درستی، بزواج این رادمرد سپاهی درآمده است، ودراین همسری عیب ومنقصتی درشرع وعرف نتوان یافت.»

چون نوبت گفتار بدان بانوی خوبروی افتاد، اونیز بصحت سخنان آنمرد گواهی داد، ودرآنحال که حق ادب وحرمت را نسبت بپدرعزیز و گرامی رعایت میکرد که

وفرومایگی فراهم ساخته بودند . این سپاهی کهتر همواره سردار مهتر خود را از دل دشمن میداشت ، ودرباره اواندیشه های ناپسند میکرد، واورا درباره خویش بیمهر و بد رفتار میشمرد ، وپیوسته درپی آزاروانتقام و درصدد غدر وخیانت بود .

حسد مرد را بر سر کینه داشت همی دل بخون خوردنش بر گماشت

چنان اتفاق افتاد که روزی **کاسیو** بپاداش لیاقت و کاردانی رفعتی دررتبت حاصل نمود ، وبدرجه سرهنگی ارتقاء یافت ، ومقامی که بشخص سردارنزدیکی و پیوستگی داشت باوواگذاشتند. ازاین رهگذر خاطرناپاك **ایاگو** برآشفت ، زیرا که خویشتن را براین درجت و منزلت سزاوارتر از **کاسیو** میدانست ، خود را مردی هنرمند و کارآمد می پنداشت واورا برنائی هرزه درا وجوانی سبکسر میخواند ، ومیگفت که **کاسیو** در خور بزم زنان و دختران است نه شایسته رزمگاه دلیران ونامآوران ! ازین رهگذر پیوسته آتش بغض و عناد در دل آن فرومایهٔ بدنهاد مشتعل می گشت ، عاقبت بر آن سر شد که دست انتقام بر آرد و کین خود را از دو تن سردار وسرهنگ دلیر و جوانمرد بخواهد .

پس نقشهٔ شیطانی طرح کرد که حاصل آن نابودی **اتللو** ودومناهردو گشت.

آن نابکار بد کردارابلیسی مکاربود، ومیدانست که درطبیعت انسانی آلام نفسانی دردناکترازامراض جسمانی است ، وشکنجه روح ازرنج بدن سخت تروناگوارتراست ، وهر که رابااندیشه وفکرتی ناپسند معذب دارند ازآن سخت تر است که بجسم وجسدش آزار وایذا نمایند .

درمیان درد های نفسانی رنج حسد و بددلی دردی است که ازالم آن جز بمرگ نتوان رست.پس برآن شد کهصفای آینه دل **اتللو** رادرباره **کاسیو** مکدرسازد ، واندیشه آرام اورا بشوراند ، و دامی بچیند که آنهردو بدبخت را بدست ناکامی و تیره روزی سپارد . دست حوادث نیز براین نیت شوم مساعدت کرد واو برین تدبیرناپسند خویش کامیاب گردید.

فصل چهارم

اتل‌لو را دوستی محرم ورفیقی همدم بود موسوم به **کاسیو**. وی جوانی‌سپاهی بود ازمردم فلورانس که دررزم وبزم چون آهن وموم؛ ودرمیدان جنگ‌دلی سخت‌تر از سنگ داشت ودرمجلس‌طرب با ذوق و با ادب، طلعت محبوب و قامت باندام و حرکات شیرین وزبان‌فریبنده وی‌درنزدهمگان علی‌الخصوص‌پیش بانوان قدرومنزلتی بسیار باو بخشیده بود.

اتل‌لو ماجرای عشق خودرا با **کاسیو** درمیان نهاد، واورا دراین کارمحرم‌اسرار قرارداد، وهروقت پیغامی نهانی داشت که بایستی بالسانی‌آمیخته بلطف وادب به‌محبوبه گفته‌شودویرا حامل پیغام خود قرارمیداد.

هرچند رونق جمال آن جوان‌دلارا اقتضای آن داشت که مورد شبهه و گمان مردی مسن چون **اتل‌لو** واقع شود، وزن تازه سال خوبروی خودرا همواره از او نهان دارد. ولیکن ازآنجا که مردان باشهامت راطبعی عالی، وسرشتی پاك، ودلی بی‌غش‌است که به‌رفیقان اطمینان وبدوستان اعتماد میکنند، این‌حسن ظن و اعتماد کامل نیز از صفات پسندیده آن سپاهی دلیر بود، ازینرو **کاسیو** در آنخانواده محرمیت و حرمتی بسیار بدست آورد، که اورا غالبا به‌مجلس خویش میخواندند وبسخنان خوش وبیانات دلکش او گوش فرا میدادند. **اتل‌لو** که اهل جد وسختی بود از شوخیها وبذله های آن جوان خوشخوحظی میبرد وتفریحی میکرد، واین خود معلوم است که‌طبایع‌سخت وخشن‌ازقرائح نرم‌ولطیف که‌مخالف‌خصلت‌ایشان‌است‌شادمان‌میشوند، وسنگینی‌وخشکی طبیعت خودرا باسبکسری وطیباشی مصاحبین باذوق وظریف جبران میکنند.

دومنا نیز آنجوان آزاده رامانند برادری مهربان دوست میداشت، واو را رفیق شفیق ویار غمخوار شوی خویش میدانست.

همچنان درمیان سرهنگان وسپاهیان که درزیر دست آن سردار زبردست‌بودند مردی بددل وخطاکار وجود داشت بنام **ایاگو** که گوئی فطرت ناپاك اورا از گوهر نامردی وخبث‌برآورده وباآب حقد وحسد عجین کرده، وسینه پر کینه‌اش راازسفلگی

بپیمود ، و آن نابکار نغمه‌های شورانگیز می‌خواند ، وافسونهای پلید می‌دمید ، وهمکنان بنام **اتل‌لو** و **دو منا** دمادم شراب می‌نوشیدند!

آن سرهنگ جوان بخوبی میدانست که برای مرد سپاهی درهنگام خدمت فرمان مهتران را انجام نادادن وازایفاء وظیفه سپاهیگری غفلت نمودن ، جرمی بس عظیم است ، لیکن چون آن رفیق بدسیرت شیطان سریرت باسخنان پرمکر وخدیعت او را اغـوا میکرد ، بناچار در برابر او سر تسلیم فرود آورد وخودرا فراموش کرد ، و بـاده ناب را نوش نمود .

بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد

همینکه سر **کاسیو** مست باده بیهوشی گردید ، **ایاگو** همچنان زبان بستایش **دو منا** گشود ، ودرمدیحه او سرود خواندن آغاز کرد ، **کاسیو** نیز بپیروی اوپی درپی جـام میگرفت و بانوی **و نیز** را ماه نیکوان و پادشاه خوبان میخواند .

سرانجام کار ازمستی بعربده انجامید ، مردی بی‌سروپا که **ایاگو** برای آنموقع حاضر ساخته بود بعمدا سخنی بناسزا گفت ، خاطر آنمردمست بشورید وبرسر اوتاخت ، حاضران هریك ازجانبی درآمدند ، شمشیرها آخته ، جامهاشکسته ، می‌ها ریخته ، وخونها روان گردید . فرماندار شهرقبرس — **مو نتانو** — نام که بمیانجی آمده بود درآن غوغا زخمی کلان یافت .

اندك اندك دامنه آشفتگی انبساط یافت ، وسراسر لشکر بهم برآمدند . **ایاگو** که خود این آتش فتنه را روشن کرده بود بیش ازهر کس بهرسو میدوید ، ومردم را برمیانگیخت . چون معرکه گرم شد **ایاگو** فرمان داد تاناقوس خطر بنواختند ، وبـا آنکه آن‌هیاهو عربدهٔ مستانه بیش نبود آژیر شورش را بنوا درآورد . ازآن آواز **اتل‌لو** از خواب بیـدار شد ، برخاست و بشتاب جامه بـر تن بیاراست و بـه جایگـاه سرمستان شتافت .

پس **کاسیو** را که سرهنك مأمور خدمت بود درنزد خویش خواند ، وازو سبب آن هنگامه راپرسش فرمود . **کاسیو** که ازهیبت سردار بهوش آمده بـود اثر شراب از دمـاغش زائل گشت ، ناگزیر سر خجلت به پیش افکـند و زبانش را یارای گفتار نماند .

فصل پنجم

اندکی بر نیامد که لشگریان **اتل لو** بر اعدا ظفر یافتند، وسفائن جنگی دشمن طعمه امواج دریا گردید، وآن سردار کامکار باهمسر ماهرخسار بدل خوش وخاطر شاد بجزیره قبرص فرود آمد. وبرآنسر بود که چند روزی در آنگوشه مصفی بخرمی وخوشکامی بگذراند، تاسپاهیان از رنج سفر وضرب حرب آسایشی یابند.

پس در آنجزیره بساط نشاط گسترده شد، مجلس بزم جانشین میدان رزم گردید، همگنان بمیگساری به‌نشستند و به خوشکامی برخاستند؛ ودریای باده آن جزیره را احاطه کرد، وسرهنگان وسرلشگران همه به‌تندرستی آن سردار هنرور وبانوی مهرپرور جامها میگرفتند.

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی — زشوخی درافکنده غلغل بکوی

اتل لو مشاهده نمود که لشگریان راه افراط می‌پیمایند، شبی **کاسیو** را فرمان داد که بادیده مراقبت برسربازان بنگرد واز افراط درشرابخواری ایشانرا منع نماید، مبادا که این باده نوشی بیحساب نامیمون وبدفرجام افتد، ولشکریان سربعربده ومستی برآرند، وعیش مردم کشوری را منغص سازند و مردم قبرص از سپاه و نیز آزرده خاطر شوند.

نه‌مردی است دشمن دراسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت ببازی برفتش زدست

درهمان‌شب، **ایاگو**ی سیه کاردام مکروفریب بگسترد، وبرای اجراء نیت‌خبیث خویش به‌ام الخبائث متوسل گردید، پس **کاسیو** را به‌مجلس شراب دعوت کرد، ودر زیر نقاب محبت ورفاقت آن جوان ساده‌دل را به‌نوشیدن باده ناب بسلامتی **اتل لو** تشویق نمود، وگفت اکنون هنگام آنست که لختی ازغم دنیا بفراغت بنشینیم و گل برافشانیم وبیاد بانوی ماهروی خود می در ساغر اندازیم.

دمی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

کاسیو فریب ابلیس نفس و گول آن شیطان انس را خورد، وجامهای پیاپی

معصوم کو ؟ دریغ از فقدان نام موهوم نباید خورد زیرا که نام سرابی زائل وخیالی باطل است ! غالباً بی‌سببی میآید وبیموجبی میرود ...»

پس آنکه اورا بافسون‌های نفاق وتزویر نرم نمود، وحیلتی ازنو آغاز کرد و گفت: «ایدوست عزیز ، سردار حقیقی براین لشگر بانوی **اتل‌او** ست نه‌خوداو، هرچه آن زن گوید آنمرد می‌شنود ! مصلحت آنست کــه داستان خودرا به‌**دومنا** باز گوئی ، وازو درخواست کنی تانزد شوی خود میانجی شود ، وازتو شفاعت نماید ، و از آنجا که وی بانوئی پاکدل وخوش طینت است وهمواره درپی نیکوکاری ودلنوازی است ، بی‌دریغ بیاری توبرمی‌خیزد ومنزلت ازدست رفته رادیگربار بتوبــاز می‌رساند، واین گسیختگی که‌دررشته محبت بین سرداروتوبوقوع‌رسیده با پیوندی استوارتر بهم می‌بندد .»

این‌پند درعالم مشورت رائی صائب واندیشه درست بود ، دریغا که به‌نیتی ناپاک‌و بقصد خیانت گفته شد !

کاسیو ساده‌دل سخن اورا بپذیرفت ، ودرحال نزد **دومنا** شتافت ، و سر گذشت خود را برای اوباز گفت ، وازاو استدعای یاری و تقاضای مددکاری کرد ، **دومنا** به باقتضای قلب سلیم ودل‌رحیم باکمال میل درخواست اورا اجابت‌فرمود ، وبوی وعده‌داد که نزد شوی ازاو شفاعت نماید ، واگر نخست نپذیرد ، دیگر بار چندان اصرار ورزد تامقصود حاصل آید .

پس برخاست ونزد **اتل‌او** رفت ، وبازبانی نرم وروئی پرآزرم ، وگفتاری شیوا و رفتاری دل‌آرا ، از **کاسیو** حمایت کرد وشوی خودرا بلطف و عنایت خواند،تابــاز آن امیرغیور غضبناك برآن‌سرهنك‌سرافکنده وشرمسار ببخشاید، وازسر گناه‌اودر گذرد.

اتل‌او گفت : بهتر آنست که دراین کارشتاب نکنیم‌وروزی دودرنك نمائیم، تادر نظرگاه همگان‌این عفوعاجل تنبیه کاهل را زائل نکند .

لیکن **دومنا** این‌عذر رانپذیرفت ، وبرتقاضای خوداصرار ورزید ومیخواست که همانشب **کاسیو** مشمول عواطف سردار گردد وباو گوشزد نمود که بیچاره **کاسیو** بحدی از گناه خود نادم ، واز کردارخویش شرمسار ، روزگاربراوسیاه ، وکارش تباه‌است که درخور اینهمه جفاوآزار نباشد .

«عجب نبود از سیرت بخردان　　　که نیکی کنند از کرم بابدان»

پس **ایاگو** چون ابلیس پیش آمد وبابیانی پر ازشیطنت و تلبیس تفصیل ماجرا را بیان نمود، بی آنکه نامی از **کاسیو** ببرد، یا اورا بصراحت متهم سازد ، **اتل لو** را چنان کنجکاو ساخت که بدقت بسیار درصدد تحقیق علت بر آمد . **ایاگو** از کردار نابکار خود که ام الفساد وریشه فتنه بود نامی نبرد، اما **کاسیو** را باآنکه بظاهر بی گناه جلوه میداد اورا بیش از حد استحقاق مقصر قلمداد کرد، ودرپایان کلام گفت :

«باری این تقصیر درخور عفواست زیرا که انسان عرصه نسیان، وبزرگترین رجال گاهی خردترین چیزها را فراموش میکنند » **اتل لو** که سرداری جدی ودلبسته بانتظام وترتیب بود، بسیارخشمگین گشت وهماندم **کاسیو** را ازدرجه سرهنگی خلع فرمود.

نخستین تیرحیله که **ایاگو** ازتر کش خبث گشاد داد بهدف اصابت کرد ، ورقیب بی گناه را ازاوج عزت بحضیض مذلت انداخت . لیکن دامنه حقد وخصومت وی باین حد قناعت نمیکرد ، درصدد برآمد که ازریشه آن فساد درختی شوم بر آرد که میوهٔ آن فنا وتباهی او باشد . پس نزد **کاسیو** رفت واورا بحالی زار وخاطری نژند یافت، وبیچاره ساده دل نزد آن دشمن مکار درددل آغاز کرد، واو را دوستی صدیق پنداشت . ازخبط و خطای خود افسوس ها خورد ، وگفت - ایدریغ که نام نیک بـزیان آوردم ، و سر فکنده و خوار شدم .

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریـرم مپیچ
گیاخود همان قدر دارد که هست اگــر در میان شقایق نشست !

هزار افسوس که اسیر بند جهالت گشتم ، وازانجام وظیفه غفلت کردم، وبانوشیدن شراب تلخ آن فتنه وشور برانگیختم ، وعیش شیرین را بر کام همه نا گوار ساختم ، آیا آدمی دردهان خودشربتی میریزد که عقل اورا تباه سازد؟ ای مایع پلید ! وایجوهر سیال! بیهوده نامت را «باده» نهاده اند، اگر ترا نامی باید که بدانت ستایند همانا که باید « شیطانت » لقب کنند .

شراب از پی سرخ روئی خورند ولی عاقبت زرد روئی برند

ایاگو با دوصد عیاری ، درپاسخ زبان بهمدردی وغمگساری گشود و سردار را ملامت کردن گرفت ، و گفت « همه کس درشب شادی و طـرب باده می پیماید ، این نه عیبی است که از آن خللی زاید، واگـر عیبی باشد مرد بی عیب کجاست ؟ وآدم

فصل ششم

روز دیگر چنان اتفاق افتاد که **اتللو** صبحگاهان بعزم دیدار همسر مهربان بمنزلگاه او رفت ، **ایاگو** نابکار نیز درپی‌او بود . **کاسیو** درهمان لحظه درنزد آن‌بانوی پاکدل‌ورؤف شرح حال پریشان خود باز میگفت وبر تقصیر رفته اشك‌ندامت‌میریخت، چون **اتللو** بدرون آمد **کاسیو** ازدر دیگر بیرون شد.

ایاگو که سراسروجودش ازمکاری‌وغداری سرشته‌بود-آهسته چنانکه گوئی با خود حدیث می کند ـ زمزمهٔ کرد و گفت «نه ! نه ! این دیگرشایسته نیست !»

هرچند **اتللو** به کلام وی توجهی نفرمود ودیدار محبوب‌هراندیشه دیگرراازخاطراومی‌سترد، لیکن کلمه فساد مانند بذری است که‌اگر بماند درمزرعه دل‌نشوونما نماید، واندکی‌نگذرد که شجرهٔ خبیث شود که درروی زمین قرارو آرام ندارد وعاقبت آتشی ازآن برفروزد که خانمانها بسوزد.

باری، چون بیرون آمدند، **ایاگو** بادمی پرازسالوس وشیطنت رو به **اتللو** آورد وسؤال‌نمود که-آیا **کاسیو** ازعلاقه نهانی وعشق بی پایان‌اوبه **دزدمنا** خبردارد؟ **اتللو** جواب داد : ــ « آری ، وی غالباً با ماست و از نزدیکان محرم این خاندان است . »

ایاگو براین پاسخ چهره عبوس ساخت ، وابروان درهم کشید ، وگفت «امیدوارم که چنین باشد !» ازاین کلمه پرازافسون تخم فساد قوتی ازنو گرفت ، **واتللو** اندکی دراندیشه فرو شد ، وباخود گفت شاید این مرد که بسیار عاقل وهوشیار است ، وبااودم از یاری و وفاداری میزند، و ظاهراً مردی امین و درستکار می‌باشد ، برازی مهم پی

هرچند اتللو برعزیمت خودپافشاری بیشتر کردبراصرار آن زن ساده دل افزوده گشت ، تاآنجا که گفت :

« آیا چنین خواهش خرد وناچیز راازمن نمیپذیری ؟ وباآنهمه لاف محبت ازانجام تمنای من سرباز میزنی ؟ حقا که درآئین مهردرخور ملامت هستی !

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ   مکن باری ازجهل بادوست جنگ



اتللو ودومنا

عاقبت شوی دلیر دردست آن زن مهربان بیچاره وناتوان ماند ودست قبول بردیده نهاد،وبراووعده انجام کارداد،و گفت ـ خاطر آسوده دار که کاسیو دوباره منزلت گم کرده را از نوخواهد یافت ومورد لطف ومحبت واقع خواهدشد .

دلم خانه مهر یار است و بس   از آن می نگنجد در آن کین کس

دارم که رفتار **کاسیو** را ازمد نظر دورنداری ، وهمواره مراقب حرکات او باشی ، ولی هشدار که خیال واهی و اندیشه باطل بر صحیفه ضمیر تو راه نیابد ! در همان حال از بوالهوسی جوانان ایمن نتوان ماند، خاصه هنگامی که سر کارآنان با زنان ایتالیا باشد چه این گروه بعیاشی وهوا پرستی معروف‌اند ، البته او همشهریهای خود رابهتر از **اتللو** که مردی بیگانه است میشناسد وباخلاق وصفات ایشان واقف است .

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مردگو لاف مردی مزن
چو بینی که زن پای برجای نیست — ثبات از خردمندی ورای نیست !

پس گفت : « آری، زنان **ونیز** را هزار گونه شعبده ومکر در انبان است ، که با انواع افسون وافسانه شوهران خودرا فریب میدهند ، مگر نه آنست که **دومنا** ــ با آنکه البته دختری پاکدامن است ــ همچنان بهتردستی راز عشق خویش رااز پدرمهربان نهان داشت ، وبا محبوب خویش چنان درساخت که پیر مرد ساده دل درباره تو گمان جادوگری و ساحری نمود ، وچنان پنداشت که تواورافریفته وازطریق عفاف منحرف کرده‌ای!»این سخن چون تیری مستقیم که برنشانه خورد دل‌دربر **اتللو** بلرزش آورد، وبا خود گفت : «آری این دختر همانگونه که با پدر خطا کرد ، شاید اگر باشوی نیز وفانکند. »

پس **ایاگو** از این که او را مشوش و پریشان ساخته بظاهر استغفار کرد ولی بباطن شادمان شد .

کسی کرده بی آبروئی بسی — چه‌غم‌داردازآبروی کسی!

پس گفت : **کاسیو** مرا دوست گرامی است ، نمیخواهم کـه درباره او سخنی نا پسند گویم و خدای نخواسته غمازی نمایم ، لیکن دلبستگی من بحرمت ذیل وحسن صیت ، و شرف دامن آن خداوند بیش از دوستی باآن نوجوان است !! »

اندك اندك آتش شك وریب دردل آنشوی غیور بیش از پیش شعله ور گردید، و او را سوگند داد هرچه میداند بی محابا بر او فاش سازد ــ **ایاگو** بـا کلامی آمیخته به شربت عذر ضربت غدر را بر روح آن بینوا وارد آورد و گفت : « بیاد داری که **دومنا** هزاران خواستگار جوان خوبروی و خوش اندام **ونیزی** از اقارب

برده که بزبان آوردن نمیتواند . پس اورا مخاطب ساخت ، وبا ابرامی هرچه تمامتر ازاو درخواست که آنچه بداند باز گوید وپرده ازافکارپنهانی خود بردارد . **ایاگو** زبان بدعا باز کرد و گفت: گنجینهٔ سینه من جایگاه اسراربسیاراست ، خدایرا شکر که هیچگاه اندیشهٔ ناپاك وخیالی پلید دردل من جای ندارد، مبادا آنچه بخاطر میرسد شمارا آزرده سازد ، همان بهتر که زبان در کام خاموشی نهم وآئینه دل آن سردار عالی مقدار را بافکار خود مکدر نکنم ، و پردهٔ کسان را بسوءِ ظن خویش ندرانم ! لیکن بدان ای سردار بزرگوار که نام نیك نفیس ترین گنجینه مردان ونام آوران است ، چه آنکس که زرو سیم مارا می‌دزدد سنگی خسیس از مال ما میبرد که دیروز از آن ما بوده ، و امروز از آن اوست ، فردا مال دیگری است ، امّا آنکس که شرف مارا میرباید ، خودرا توانگر نساخته ولی مارا بفقر وبینوائی دچار کرده است !

از کلام آن خناس که بلای جان ناس بود بر وسواس **اتللو** افزوده گشت ، و التماس کرد که بی پرده آنچه اورا بخاطر میرسد باز گوید وباك ندارد .

دیگر بار **ایاگو** به مکر و دغل زبان گشود و گفت : ای خواجهٔ بزرگوار از رنج بدگمانی ورشك برحذر باش ، مبادا اندیشه بد درباره کسان بیری و بیگناهی را گرفتار خیال باطل خود فرمائی ، هرچند سوءِ ظن شرط حزم ، وبدگمانی لازمه دور اندیشی است

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

از این سخن **اتللو** بیش از پیش اندیشناك شد ، و اندك اندك آن طرار حیله کار درضمیر آن سپاهی ساده دل رخنه نمود . پس باو گفت : آری میدانم که همسر من **دومنا** دختری است بانشاط وآزاده منش، که ازمجالست وطرب با یاران خاطرش شاد میگردد ، لیکن آنکس که متقی و پاکدامن باشد ازهم نشینی باتردامنان بردامن او گردی نمی‌نشیند ، مرا میباید که برخطای او دلیلی قاطع بدست آورم . »

این جواب **ایاگو** را شاد ساخت، ودانست که ریشه غمازی درسینه آن مسکین استوار گردیده است . پس دیگر بار بزبردستی بسیار گفت : مرا دلیلی براین امر در دست نیست ، لیکن از آنجا که مرا بخداوندگار علاقه بسیار درکار است ، خواهش

فصل هفتم

اتل لو از همان دم عافیت وسلام را بدرود گفت، وآرامش دل و جمعیت خاطر را از دست بداد، آنچنان آشفته و پریشان گردید که گوئی برسر آتش نشسته بود. اگر هزار معجون از بنگ وافیون باو می نوشانیدند محال بود که هیجان درون او را تسکین دهد.

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

از جهان وجهانیان بیزار گشت، وچهره زیبای ارض در نظرش غبار آلود وزشت



جوان دیدم از گردش چرخ پیر - خدنگش کمان ارغوانش زریر

«اتل لو و ایاگو»

جلوه گر شد، از سلاح نبرد وپرچم سپاه وشیهۀ اسبان وغریو سپاهیان، که او را همیشه مایه غرور و سربلندی و وسیله دلخوشی وشادمانی بود، نفور شد. آواز کوس ونای که

وخویشان، وصاحبان مکنت ومکانت ، که همه دارای‌نام بلند و مقام ارجمند بودند ترك کرده وبامردی مغربی که با او بیگانه ، ونژادی دیگر گون و گونه تیره داشت ، همخوابه گردید ؟ پس‌عجب نیستاگر روزی باصل خویش باز گردد ، وچهره سیاه‌فام شوی سالخورده را با رخسار زیبای جوانی نونهال مقایسه کندآنگاه هوسی‌تازه بردل او پدید گردد

برپنبه آتش نباید فروخت   که تاچشم برهم‌زدی‌خانه‌سوخت

از اینرو طریق عقل‌آنست که همواره با چشم مراقبت باعمال و افعال‌او بینگری ، و پیوسته بادیده شك و ریب برحرکات وسکنات او نظر کنی ، واگر امتحان خواهی باید که چندی ازعفو **کاسیو** خود داری نمائی و برات برائت اورا صادرنکنی ، تابینی **دومنا** در این باره چه خواهد کرد ، آیا بحمایت وهوا خواهی او باز اصرارمیورزد ، یا اراده شوی را برهوای نفس رجحان می نهد . »

با این تدبیر شوم آن دختر برگشته اختر را که جز قلبی پر از رأفت ودلی پر ازعطوفت سرمایهٔ نبود دردام حیلت افکند ، وهمان صفات پسندیده راوسیله هلاك او ساخت . از یکسو به**کاسیو** آموخت که دائمانزد **دومنا** بالحاح و ابرام تمنای شفاعت نماید ، وازدیگرسو آن‌شفاعت راآیت خیانت وعلامت بیوفائی و وسیله بدگمانی مغربی تندخو قرار داد !

آنگاه با کمال شیطنت وزیرکی‌وازروی‌خدعه وتزویر به **اتل‌لو** اندرز داد که مبادا همسر خود را مادام که برهانی روشن و دلیلی واضح برعلیه او در دست باشد بی‌موجبی گناهکار ومجرم بشمارد ، وازاودرخواست نمود که صبروشکیبائی پیشه‌سازد .

مکن خواجه بر خویشتن کارسخت   که بدخوی باشد نگونساربخت ...

این سخنان فریب آمیز بگفت و درپی انجام تبهکاری خود رفت .

روی آن دستاری دیگر بنگاریم وسپس بصاحبش مسترد داریم

زن امر شوی را انجام داد ، وآن تحفه نادره را بدست آورد و به **اياگو** سپرد ، و **اياگو** بیدرنگ آن را درراه **کاسیو** افکند ، **کاسیو** چون اتفاقاً از آن راه میگذشت آنرا بدید وبرداشت وازنیکوئی وظرافت آن عجب کرد ، وندانسته در جیب نهاد . چون **اياگو** ازاینکار مطمئن شد ، درحال نزد **اتللو** شتافت ، باسیمائی که بدروغ اندوهگین و دژم ساخته بود اورا گفت : دریغا که برخطاکاری **دومنا** نشان دیگر بدست آمده ، که آنرا ازتونهفتن نتوانم ، وآن اینست که دستارچه حریر که بر آن گل سوری نگار کرده‌اند واز تو **بدومنا** تحفهٔ ثمین بود ، همانا به **کاسیو** بخشیده‌است ، واینك آن یادگار گرانبها درجیب آن جوان است !

دریغ ازآنهمه مهربانی که درحق‌او داشتی !

نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
مبین دلفریبش چو حور بهشت — کزان روی دیگر چو دیو است زشت

اتللو گفت : مبادا که چنین باشد! چه آن نخستین هدیهٔ بود که من درروزعروسی **بدومنا** بردم ، و آن را بیادگار بوی سپردم ، اگر حال بدانسان باشد ، هرآینه هیچ یك از آندوتن از دست انتقام من جان بسلامت نخواهند برد ! آری درنظر مرد بد دل وبدگمان امور خرد وحقیر که دربی ثباتی مانند بادند محکم تراز آهن و فولادمجسم میشوند ! دستارچه ناچیز خود چه ارزش دارد که چون بدست دیگری افتد ، برهان بیوفائی وخطاکاری تواند شد؟ وچرا باید چنین امر جزئی باعث قتل دوتن انسان شریف گردد ؟ ببداهت عقل وبه استدلال منطق آن بانوی عفیف یادگارشوی گرامی رابدیگری نمی‌بخشید و بفرض آنکه آنرا می بخشید خود دلیل برخیانت او نمی‌بود !

لیکن اینواقعه عادی وامر مبتذل دردست آن شریرغدّار بصورت امری بزرگ جلوه گر گشت ، و آن را چون شربتی زهرناك بکام جان **اتللو** فرو ریخت . آشفتگی روح اورا بیفزود . پس برخاست ، وبنزد **دومنا** شتافت ، واورادرخرگاه خودبسی شاد و خرم یافت . باو گفت : مرا صداعی سخت عارض شده ، که طاقت صبر ندارم و باید که دستارچه بر شقیقه خود تنك فروبندم - بحقیقت اورا سردردی نبود بلکه دردسری بود که مغز اورا پریشان ساخته بود .

بگوش او موسیقی طرب بود ناقوس عزا گردید! خلاصه، سراسر آثار حیات و مظاهر زندگانی و آیات مردی و جنگجوئی و دلائل نشاط و سرور در یک دقیقه از خاطر او زائل شد، روح بی‌تاب او مانند کشتی شکسته دستخوش امواج طوفان خیال گشت!

جوان دیدم از گردش چرخ پیر	**خدنگش کمان ارغوانش زریر**
فلك دست قوت بر او یافته	**سر دست مردیش برتافته!**
چو کوهی سفیدش سر از برف موی	**روان آبش از برف انده بروی!**

گاهی همسر خودرا معصوم و بیگناه میشمرد، وزمانی او را مقصر وخطاکار می‌پنداشت، لحظهٔ **ایاگو** را درحدس خود صائب میدانست، ودمی او را غافل و مشتبه میگفت، ساعتی بر دوستی دیرین **کاسیو** حسرتها میخورد، ووقتی از لقای **ایاگو** و صحبت او پشیمان بود. عاقبت بیاد آن دقایق سعید وروزگار خوش که تالحظه پیش اورا میسر بود آه سرد ازسینه پردرد برمی‌آورد، و دیوانه‌وار درجنبش بود و آنی آرامش نمی گرفت!

خون درسرش بجوش می‌آمد، وهمیخواست که گلوی **ایاگو** را بگیرد و برخیانت **دومنا** دلیل بیّن وبرهان مثبت بخواهد، واگر ازعهده اثبات اتهام بر نیاید انقدر بفشارد تاهلاك گردد!

زصاحب غرض تاسخن نشنوی	**که گر کار بندی پشیمان شوی**
بتندی سبك دست بردن به تیغ	**بدندان گزد پشت دست دریغ!**

لیکن از آنجا که **ایاگو** مکاری عاقبت اندیش بود، پیش از آنکه در این باره ازاو دلیل بخواهند، خود حیلتی از نو ساز کرد و روزگار آن سیاهروز را بیش از پیش چون گونه او تیره‌گون ساخت.

وآن چنان بودکه **ایاگو** زنی سست اندیشه وضعیف رای داشت که نزد خاتون خویش **دومنا** اورا تقربی تمام بود. **ایاگو** بوی امر کرد که بمنزل کاملیو رفته و دستارچهٔ گرانبهای اورا نهانی ازاو بدزدد، چه آن تحفه‌ای بدیع بود که بر روی آن با ابریشم چین نقش ونگارهای زیبا بصورت گل سوری طرح کرده بودند، واورا گفت چون **دومنا** این دستارچه را بهدیه ازشوی خود گرفته است البته بعاریت نخواهد داد، وآن را مانند یادگاری عزیز ازخویشتن دورنخواهد کرد، ازاینرو باید که آنرا نهانی بکف آوری تاار

دهد، و مطلب دیگر عنوان کند، بلکه خاطر او از این داستان منصرف گردد. پس با سیمائی مهرانگیز بروی شوی تبسمی کرد و گفت ای عزیز!

بلطفم بخوان و مران ازدرم ندارد بجز آستانت سرم



زن شتابان برای او دستمالی فراهم آورد شوی گفت-نی ...

همانا که این اصرار در طلب آن پارچه از آن است که مرا از شفاعت در کار **کاسیو** منصرف داری! این جوان نیکوکار و امین همچنان در معرض سخط تو باقی مانده است، من نخواهم گذاشت که تو بااو برسرخشم باشی، زیرا که این جوان هوشمند هنرهای بسیار دارد، وحیف است که ازدرگاه تو دور ماند.

از این سخن پیمانه صبر **اتللو** لبریز شد، وطاقت پایداریش نماند، برآشفت وبرخاست، ودربهم زد، وخشمناك از غرفه برون رفت! درآن دقیقة بر **دومنا** رازنهفته آشکار گشت، ودانست که شوی را عرق حسد بجوش آمده، ودر باره **کاسیو** گمان بد دارد. چگونه اورا براه باز آورد؟وآئینه دل اورا از زنگ شك و کدورت ریب مصفی

زن شتابان برای او دستمالی فراهم آورد ، شوی گفت نی! دستارچهٔ که من بتو یادگار دادم بیاور ! زن گفت : آنرا چند روزیست که گم کرده‌ام . شوی بر آشفت و زبان برعتاب گشود و گفت : « دیدی که وفا بجای نیاوردی ! بسیار خطا کردهٔ که آن را از دست دادهٔ زیرا آن قماشی سحر آمیز است ، که زنی مصری بپدر من داده و آن هم در آغاز عمل جادوگری ماهر بوده ، که اندیشه نهانی دلها را میخوانده ، و از غیب خبرها میداده ، و آنرا خاصیت‌های عجیب است روزی که پدرم آنرا بمادرم بخشید گفت : هر زنی که آن را نگاهدارد ، مادام که در تصرف اوست شوی از صمیم دل او را دوست دارد ، و اگر از دست دهد و یاوه سازد ، شوی از او رویگردان شود ، و بهمان درجه که او را دوست داشته ، از آن پس دشمن گردد! مادرم دردم واپسین آنرا بمن عطا کرد ، و بمن فرمود هرگاه بازنی مزاوجت نمایم ، آن را بزوجه خویش سپارم ، من نیز چنان کردم ، اکنون بهوش باش ! همانا باید که همین دم آنرا بیابی ، و نگاهداری ، و از چشم خویش عزیز تر شماری ، و گرنه همان شود که زن ساحره مصری بپدرم گفته بود . » دومنا از این سخن برخود بلرزید و بیم و هراسی سخت بر او مستولی گشت .

باز اتل لو دنبال سخن را گرفت و چنین گفت : آری ! این دستارچه را بهزاران جادوئی بر آورده اند ، عجوزی کاهنه که افزون از دویست سال زندگانی کرده حاصل عمر خویش را در آن بکار برد ، درهنگام جذبات غیبی که حال غشوه بر او دست میداد آن را می‌بافت ، وحریری که تاروپودش را از آن بافته‌اند از کرمهائی است که جادوگران بر آن افسونها دمیده اند ، سپس آنها را در جسد مومیائی دختران دوشیزه پرورش داده‌اند ، و بامعجونی از ادویه غریبه آنرا رنگ کرده اند ، چگونه این تحفه نادر را گم کرده‌ای و این درثمین را برایگان از دست داده‌ای ، و شرم نداری ؟!! »

چون دومنا این سخن بشنید و از خواص عجیب آن دستارچه اطلاع یافت از فرط هول و هراس مبهوت و متحیر ماند ، زیرا بیقین میدانست که چون آنرا از دست دهد محبت شوی را نیز از دست خواهد داد .

پس اتل لو غضب آلود و خشمناک بانگ بر آورد و پیوسته آن دستار را طلب مینمود ، زن بیچاره در کار خود حیران ماند ، آنگاه سعی کرد که خاطر شوی را آرامشی

فصل ششم

روزدیگر آن دوتن را باز اتفاق ملاقات افتاد اتل او زبان عتاب باز کرد وملامت آغاز نهاد و گفت:

ای سیم تن سیاه گیسو — کز فکر سرم سپید کردی!
بسیار سیه سپید کرده است — دوران سپهر لاجوردی،
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی؟
کس را چه گنه توخویشتن را — بر تیغ زدی وزخم خوردی!



دومنا گفت: ای عزیز ازچیست که اینچنین زاری میکنی؟

سازد ؟ بر آن زن بیچاره مجهول ماند، ومستاصل گردید. بار دیگر عهود دیرین اتل او را بیاد آورد ، وخویشتن را بر این بد گمانی ملامت کرد . و گفت: روا نباشد اینچنین درباره آن مردکریم سوء ظن برم ، واورا بزودی به بیوفائی وسست عهدی متهم دارم ، شاید که دلبستگی وملال اورا سببی دیگر باشد، وشاید که ازو نیز اخبار ناپسند رسیده ومهمات امور لشگر خاطر اورا مکدر ساخته ، که آن همه مهر وصفا ناگهان باین جور وجفا مبدل گشته است . پس گفت : آری مردان دارای صفات الهی هستند که از وصمت تغییر وعیب تبدل مصون بمانند ، زنان نباید که در آنان همه وقت همان بشاشت والطاف شب زفاف را توقع دارند، آنها همه موجوداتی بیچاره‌اند که پیوسته دستخوش اندیشهای گوناگون ، وبازیچه حوادث جهان‌اند ، وزن باید بهر حالت جور شوی را تحمل نماید وازسر منزل صبر و بردباری دور نشود ! غالبا مردی که درپی کارهای بزرگ است برسر امور خرد به نزاع برمیخیزد ، چون انگشتی بدرد آید ، تا کز یر دیگر عضوها را قرار وآرام نماند ! ...»

پس خویشتن را براین بد گمانی سرزنش کرد و از اینکه در باره شوی مهربان این چنین بستم‌داوری کرده پشیمان گشت، ومی گفت :

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار	که درپیش باران نپاید غبار
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو خواجه نباشد کسی!

بجوش آمد، و گفت : «همانا اگر اورا زنده گذارم دیگرانرا نیز بفریبد و در دام‌غدر وخیانت افکند :

هم‌آنجا امانش‌مده تا بچاشت   نشاید بلا بر دگر کس گماشت !

بی‌اختیارخم شد وبرای آخرین بار بوسهٔ ازرخساره لطیف اوبرداشت ! آن بوسه بمذاق اوچنان شیرین‌افتاد که همیخواست آن قندرا مکرر کند، اما سیل اشك ازدیده فروميريخت، وخودرا بر آن جبن وسست دلی ملامت میکرد .

در آنهنگام **دومنا** از خواب بیدار شد، در چهره **اتل‌لو** که چون پلنگی خشمناك بود نظرافکند، سیمای مهیب و چهره عبوس و چشمان پردوران اورا بدید، ومشاهده کرد که پیوسته لبهای خودرا میگزد، دانست که آخرین لمحه حیات‌اوفرا رسیده است، چه‌مکرر دیده بود این‌قیافه دراتل‌لو علامت اقدام بامری هولناك‌است !

اتل‌لو چون اورا بیدار دید ، بانك زد ـ ای خیانتکار! آمادهٔ مرگ باش وپیش ازمردن بدرگاه الهی استغفار کن، ومناجاتی بخوان، زیرا روزتو بآخر رسیده، اینك جسم ناپاك ترا نابود می سازم ، سعی کن که روح تو طاهر و پاك از عالم خاك بیرون رود .

پس ای خاکسار گنه عنقریب   سفر کردخواهی بشهری غریب

بر آن‌ازدوسر چشمه‌دیده جوی   ور آلایشی داری‌ازخود بشوی!

بیهوده گریه مکن، اشك مریز، اگر زمین اشك چشم زنانرا میپرورد از هر قطره نهنگی میساخت.» زن مسکین فریاد استغاثه بلند کرد، و تضرع نمود که گناه اورا باز گوید وبراو رحم کند. **اتل‌لو** نام **کاسیو** را برزبان برد ، وبافریادی‌غضب‌آلود که به غرش جانوران سبع شباهت داشت . گفت : ـ آیا یادگار محبت مرا بمردی بیگانه میدهی ؟ زن هرقدرناله وزاری نمود دردل پر کین اواندك اثری ننمود، وهمان لحظه‌**اتل‌لو**جامه خواب رابر گرفت،ودردهان وی چندان بفشرد که بیچاره جان‌سپرد

دراین باغ سروی نیامد بلند   که باد اجل بیخ عمرش نکند،

نهالی بسی سال‌گردد درخت   زبیخش براردیکی بادسخت!

آخر رشته محبت مرا بگسستی و بمهر دیگری دل بستی ؟
آنگاه بی اختیار عنان گریه رها کرد وزارزار بگریست :
دومنا مشوش وپریشان گفت : ای عزیز چرا چنین روی ازمن برتافته‌ای ؟
واز چیست که این چنین زاری میکنی ؟

اتل‌لو گفت : ای بدعهد بیوفا ! من از حوادث هولناك روزگار خم بر ابرو واشك در دیده نیاوردم ، ودر برابر مصیبت ها و آلام دامن صبر از کف ندادم ، فقر وتهی دستی ، مرض وبیماری ، حرمان وناکامی ، قدم راسخ مرا متزلزل نساخت ، لیکن از مشاهده خیانت تو اینك ببین که مرا دل چگونه شکسته ورشته امیدم گسسته ،

تو آن گیاهی ، که رنگی دلفریب وبوئی جان پسندداری ، ایکاش آن رنگ وبو بدیده ومشام هر کس برسد جان اورا تباه سازد ، ایکاش که ازمادرنزاده بودی تاروزروشن رابرمن چون شب تار نمیکردی !»

پس باحالی پریش ودلی ریش ازپیش اوبرون رفت ، وآن دختر معصوم ویا کدامن را که درپاکی وعفاف ازفرشته گرو میبرد زار ونژند بجای گذاشت .

گوئی **دومنا** را قیامت قائم گردید ، چنان رشته شکیبائی اوازهم بگسیخت که عنان اشك نتوانست گرفت . آنقدر بگریست وبنالید که از حال برفت و بربستر ناتوانی افتاد ، و گفت : «تو کودکانه برمن خشم گرفته‌ای ! من باید که چون کودکان برتونظر کنم ، روانبود که یار وفادارراچنین بیازاری !» این بگفت ، وبآرزوی بازگشت شوی مدتی چشم براه بماند .

ازآنطرف در خاطر **اتل‌لو** نائره کین چنان مشتعل شده بود که یکباره بقصد هلاك آن زن بیگناه عزیمت مصمم کرد ، برخاست و بخوابگاه اودرآمد .

درآن لحظه دومینا درخواب بود ، نظری بر پیکر آن ماهروی سیم اندام افکند که چگونه مانند قطعهٔ ازمرمر سفید یاقطره ازشبنم صبحگاهی درخشان است اندکی دراجرای نیت خود مردد ماند و گفت : «دریغ است که دشنه خودرا برپیکری چنین لطیف فرودآرم واین تن سیمگون را ازخون سرخ فام سازم!»

امـا بازاندیشه های سیاه برمغز او هجوم آورد واز شدت غضب خون در سرش

شهادت دادند که آنمرد را نیز **ایاگو** بهلاك رسانیده است، و نیز **کاسیو** به بیگناهی بانو **دومنا** اقرار کرد و گفت که **ایاگو** پیوسته اورا اغوا می نمود که بنزد آن بانوی مهربان برود، واورا نزد شوی خود شفیع گناه خویش قراردهد .

چون **اتللو** بر آنهمه احوال آگهی یافت ، وآن نامه‌ها بخواند ، وآن اقرارها بشنید ، گوئی که صاعقه برسر او فرود آمد، ودانست که بازیچه دست شیطنت **ایاگو** شده ، وزن بیگناه ومحبوبه مهربان خودرا اینچنین زار بکشته واو تادم واپسین نسبت به شوی خویش وفادار بوده است! پس دریا کدامنی او شبهه باقی نماند . دریغا که فرصت ازدست رفته بود .

حال آنمرد چنان تغییر یافت وسنگینی این حادثه جانگزا آنچنان اورا درهم شکست ، که طاقت پایداریش نماند وجهان روشن دربرابر چشمش تیره وتارشد .

ببخشود بر جان پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت درپیش جمع

پس ناله برآورد وگفت — ای یاران براین بدبخت سیاه روزگار رحم کنید، ونام اورا به نیکی یاد نمائید، واگر به پیشگاه مجلس شیوخ و نیز گزارش این حوادث شوم را می‌نویسید بغض وبددلی و کینه جوئی درباره من مسکین روا ندارید .

چه یاری کند مغفر وجوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم ،
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو درفتح نتوان شکست .

من محبوبه خودرا بغدر و خیانت نکشتم بلکه از فرط محبت و دلبستگی دستخوش آتش رشك کشتم ، وبغیرتمندی اورا هلاك نمودم ، و آنمرواريد شاهوار را مانند آن هندوی نادان که قدر دُرّ گرانبها ندانست درزیر لگد خودخرد کردم ؛ اکنون چون درخت صمغ عربی ازسراپای وجودم قطرات سرشك روان است وبار دیگر جسد بیروح همسر معصوم خودرا میبوسم و ازین جهان میروم .

که بگذار تازخم تیغ هلاك — بغلطاندم لاشه درخون وخاك
مگر پیش دشمن بگویند دوست — که این کشتهٔ دست وشمشیر اوست

این بگفت وپیکر محبوبه را بار دیگر ببوسید وخنجری تیز از نیام بر کشید ، **ودردل خود فرو برد** ودرپای کالبد محبوبه جان بداد ......!

فصل نهم

درهمان لحظه آوازهیاهووغلغله ازخارج شنیده شد، **اتللو** بیرون آمد، **کاسیو** را دید مجروح وسراپا غرق‌خون، ودرپی‌او گروهی‌ازسپاهیان که همه‌امیررا میطلبند.

معلوم‌شد که -**ایاگو** نابکارقاتلی‌خونخوار را به کشتن‌اوماموساخته، وآن‌شریر ناگهانی بر**کاسیو** تاخته، واورا زخمی رسانیده، ولیکن **کاسیو** از خویشتن مدافعه کرده وخونی را از پای درآورده است.

درهمان دم **ایاگو** ازترس آنکه ماجرا کشف شود وپرده از روی توطئه زشت او برافتد برسراودویده، وآن آدم کش‌خونخواررا بقتل رسانیده است. قضارا درجیب آنمردنوشته‌ای چند یافت شده که تقصیر **ایاگو** وبیگناهی **کاسیو**را مدلل میساخت، اینك **کاسیو** آن اوراق را بر گرفته، ودرحالی که خون ازجراحت اوروان بود آنهارا بدرگاه **اتللو** آورده، وازاو دادرسی وداوری میطلبد.

یکی از آنها نامه‌ای بود که **ایاگو** به‌آن قاتل نوشته، و اورا بر کشتن **کاسیو** تحریك کرده بود. ودیگرنامهٔ بود که قاتل‌به **ایاگو**جنایتکارنگاشته واورا بانجام امر اطمینان داده. **اتللو** رو به **کاسیو** کرد، و از او سئوال نمود که دستارچه کذائی را چگونه بدست آورده‌ای؟ **کاسیو** باکمال صداقت گفت: «آنرا در راهرو اطاق خود خود یافتم.»

در آنهنگام زن **ایاگو** که برای بانوی خود **دزدمنا** شیون مینمود اقرار کرد که -- «شوی وی اورا بدزدیدن آن دستارچه مأمورفرمود وشوی آن‌را از اوبگرفت ودیگر بازپس نداد!»

ایاگو نابکار که خوددرآنوقت بآن مکان آمده بود درحال‌برسرزن‌دوید، واورا بیك‌ضربت‌ازپای درآورد. همه کسانی که درآن‌لحظه‌برسرشخص‌خونی گردآمده بودند

رومئو و ژولیت

علی اصغر حکمت

ازاین حادثه غم‌انگیز دهشتی عظیم برخاص وعام‌دست داد ، سپاهیان و نیز که همه سالارخود را ازصمیم دل دوست می‌داشتند ، وازبن دندان حرمت میگذاشتند و بنام بلند او مباهات ها میکردند، ازآنکه اینچنین بازیچه افسونگری فرومایهٔ بدنهاد شدبهم برآمدند. سیمای‌مردانه وچشمان‌بامهابت وقیافت پرازوقاراو که اینك‌درپیکری بی‌روان برفرازخاك افتاده بودهمه‌راپژمان واندوهگین ساخت ، بانوئی که‌رشك‌خوبان جهان وهمسنك فرشتگان آسمان بود آنچنان قتیل دست حقد حسد و صیددام خبث وعناد گردید، وشوی دردقیقه آخرازفرط ندامت قطرات سرشك چون دانه‌های گوهر شاهوار برتن بی‌جان اونثارکرد، پس‌هنرها و مردانگی های‌آنمرد در میدان قتال خرد و کلان‌را بیادآمد ، وازراد مردی وشهامت و جنك‌آوری اویادها کردند .

دریغا !

چه زور آورد پنجه جهد مرد　　　چو بازوی توفیق یاری نکرد
چـو دولت نباشد سپهر بلند　　　نیـاید بمردانگـی در کمند

پس سرهنگان وسران لشکر بانتقام برخاستند وبداوری نشستند ، و **ایاگو** را بخواندند وآن شریر بدنهاد که مکر و خدیعت او اینچنین از پرده برافتاد ، درهمان چاه که بیگناهان را افکنده بود خود فرو افتاد .

همه تخم نـا مردمی کاشتی　　　ببین لاجـرم تاچه برداشتی
تو مارا همی‌چاه‌کندی براه　　　بسزان سبب در فتادی بچاه!

و آن انجمن اورا به‌ناگوارترین شکنجه ها محکوم ساخت پس پیکی بدربار و نیز گسیل داشتند وسراسراین غمنامه‌را درنامهٔ نوشتند که بروز گاران بازماند .

برفتندو هرکس درود آنچه کشت　　　نماند بجز نـام نیکـو و زشت .



پایان

مقدمه

داستانی که اینك بطور اختصار بجامهٔ زبان پارسی درآمده خلاصه‌ای از سرگذشت ودرام مفصلی است که شاعر شهیر انگلیسی «ویلیام شکسپیر» تألیف نموده، واولین دفعه درسال ۱۵۹۷ مسیحی درلندن انتشار یافته، بعد از آن تاسال ۱۶۰۹ یعنی درظرف مدت دوازده سال بقلم مؤلف اصلاحات وتغییرات مکرر درآن روی داده، وچهار مرتبه بقطع خشتی (quarto) بدفعات انتشار یافته است.

این حکایت را شکسپیر در ایام جوانی نگاشته، ودرآن جلوهٔ مظاهر محبت پاك وتاثرات نفسی انسان ازحزن وشادی ویاس وامید وعواطف پدری وفرزندی وبسیاری از امیال بشری را بوضعی هرچه روشن‌تر نمایش داده‌است، وباآنکه سراسر داستان عشق وغرام است سر موئی از راه حیا وطریــق عفت خارج نشده، و کلمهٔ برخلاف آداب شریفه درآن بقلم نیاورده وهنوز آنرا بزرگترین درام وحکایت غم انگیز عشقی ادبیات «کلاسیك» مغرب زمین بشمار میآورند.

شکسپیر این حکایت را از خود ابداع واختراع نکرده بلکه ازمنابع ایطالیائی گرفته است. منقدین و سخن شناسان در اصــل و ریشه آن تحقیقات بسیار کرده و کتابها نوشته وشاید بعدها هم بازبنویسند. اما آنچه تاکنون ازاصل تاریخی آن حکایت معلوم ومحقق گشته بطور اختصار از این قرار است :

در قرن دوم مسیحی «زنفون افسوسی» (Xenophon of Ephesus) حکایتی نقل میکند که در آن زن جوانی بواسطه بعضی حوادث ناگوار از شوهر خود دور میافتد، وچون اورا الزام کرده بودند که بزواجی نامشروع تن دردهد شربتی بتصور سم می‌نوشد که خودرا هلاك نماید ولی بعد معلوم میشود که آن شربت داروی منومی بیش نبوده وآنزن از مرگ نجات می‌یابد.

اماواقعهٔ عشق «رومئو وژولیت» خود بدون اصل وحقیقت تاریخی نیست، وگویند این واقعه، البته نه بدین تفصیل که بعدها نگاشته‌اند، در شهر ورنا (Verona) از بلاد ایطالیا در سال ۱۳۹۳ مسیحی واقع شده است.

دیباچه

در اواسط سال ۱۳۱۷ شمسی که از خدمت دیوان فراغتی روی‌داد و خاطر را در فضای فرح افزای شیراز آرامشی حاصل گردید، بر آن سر شد که کار کهن را در ترجمه قطعات شکسپیر از نو درپیش گیرد، ودر راه این خدمت ادبی که چند سالی متوقف ماند ومشاغل‌دولتی مانع ازپیشرفت آن بود گامی دیگر بردارد، پس عشقنامه «رومئو وژولیت» را که نه‌تنها درآثارشاعرانگلیسی بلکه درادبیات‌جهان مقامی‌بلند وشهرتی‌بسزادارد،برگزید،وچون آن‌افسانه درعداد‌بهترین‌وشیواترین‌داستانها ودرامهای استاد سخن سرا میباشد، وبردیگر حکایات وی از جهت رقت معانی و دقت احساسات ولطف کلام وعمق افکار برتری دارد، درترجمه آن فرصت ازدست نداد، وآن‌را‌بهمان نهج‌وسبک‌دیرین که‌دیگرحکایات‌آنشاعربزرگ‌را‌تحریر‌نموده‌بقالب‌زبان‌پارسی‌درآورد.

اسلوبی که درانشاء این‌حکایت پیش گرفت همانست که سابقاً اتخاذ نمود، یعنی خلاصه نمایش‌را بصورت افسانهٔ منثوروبسبک حکایت ها که **چارلس لامب**،وخواهرش نوشته‌اند بفارسی بنگاشت، ودر آن جا بجامنتخباتی چنداز دُرر کلمات‌استاد که دراصل آمده است نقل کرد، و در خلال آن جای داد . وچون همیشه دراین دستانها هوسی دامنگیر بود که بشیوهٔ متقدمین از اشعارفارسی‌استشهادی نماید، دراینجانیزازمثنوی «**لیلی ومجنون حکیم نظامی گنجوی**» ابیاتی‌مناسب‌انتخاب کرد،ودرطی کلام بیاورد.

باری، کارترجمه‌قصه کوتاه«رومئو وژولیت» که‌باداستان‌لیلی‌ومجنون آمیخته شد‌بدراز کشید، ومدت یکسال واندی مرا‌درآن کارمشغول داشت، که گاهی‌دربیابانهای نجد نزدمجنون درس وجد‌میخواند، وزمانی‌درعماری شیفته‌رخسارلیلی بودوقتی‌در گلزار افکار راویان‌آن عشقنامه گلهای معنی‌می‌چید، ودمی بانفس مشکین‌صاحبدلان‌همدمی مینمود، وخودچه مشغله بهتر‌ازبحث در مهرو وفاوچه کلامی گرانبها تر‌ازسخن صدق وصفاست، وهمان‌بهتر که‌دراین‌چندروزعمر جز‌راه‌صدق‌نپوئیم‌وجز‌سخن‌عشق‌نگوئیم.(۱)

دل اندر زلف لیلی بند وکارعشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

---

(۱) همین حکایت بابحث انتقادی مشروح وتطبیق با «مثنوی لیلی ومجنون» و تاریخ ادبی آن افسانه غرامی درسال ۱۳۱۹ در تهران بطبع رسیده است .

مناظر بدیعی کـه در ضمن این درام بقلم شاعر مجسم میشود هنوز زیباترین جلوه گریهای عالم عشق است که قلم شاعری آنرا وصف کرده باشد، مخصوصاً صحنه مکالمهٔ «**رومئو بازولیت**» درغرفه از شاهکارهای معروف ادبیات جهانی است.

خلاصه این حکایت از غمنامهای شورانگیز است که خامه شعر درعالم ادب برشته تحریر درآورده است.

نویسنده این سطور خود این نمایش را در **اپرای پاریس** مشاهده نمود ــ که چگونه مناظر اندوهناك آن قطرات اشك بسیار از دیده تماشائیان جاری می ساخت، و روح هزاران بیننده را به نغمات پرشور واشعار آبدار تلطیف می‌نمود. ومفاد همان بیت که شکسپیر درآخر منظومه خود گفته است بحقیقت در حق آن صادقست:

«For never was a story of more woe,
Than this of Juliet and her Romeo.»

از سال ۱۴۷۶ مجموعه حکایتی بدست مانده موسوم به «**پنجاه افسانه**» که در آن حکایتی بقلم نویسنده ایطالیائی موسوم به **ماسو کسیو** (Massuccio) دیده میشود، و آن شباهت بسیار بداستان رومئو وژولیت دارد. ونیز در ۱۵۳۰ نویسنده دیگر از اهل ایطالیا موسوم به «**لیجی داپورتو**» سرگذشتی از دو نفر عاشق ومعشوق برشته تألیف در آورده که باز بسیار باین داستان شبیه است.

در سال ۱۵۵۴ **باندللو** ایطالیائی (M. Bandello) داستان رومئو وژولیت را باسم ورسم در ضمن مجموعهٔ ازحکایـات انتشـار داده. وبعداً این حکایت از زبان ایطالیائی بلغت فرانسه در سال ۱۵۵۹ بقلم شخصی فرانسوی موسوم به **پیر بواستو** (Pierre Boaistuau) ترجمه شده است که با اصل ایطالیائی اندك اختلافی نیز دارد. وازین ترجمه فرانسوی شخصی انگلیسی موسوم بـه **آرتور بروك** بشعر انگلیسی داستانی ترجمه نموده وبآن شاخ وبرگ زیاد داده وتفصیلاتی افزوده است، وازاین منبع است که **شکسپیر** حکایت خود را اقتباس کرده وبصورت **درام** در آورده است.

پس از آنکه این درام را شکسپیر بنظم در آورد درحدود سال ۱۵۹۷ مسیحی برای اولین دفعه بمعرض نمایش گذارده شد، وچنانکه گفتیم اگرچه در نسخه اصل بقلم شاعر تغییراتی راه یافته ولی تغییر مهمی که بعد در آن داده اند وبرطبق آن اکنون نیز نمایش داده میشود همانست که شخصی موسوم به **جمس هوارد** (James Howard) درسال ۱۷۴۸ در آن داده. برطبق آن **رومئو** تاموقع بهوش آمدن زنده می ماند وهردو عاشق و معشوق یکدیگر را دمی چند دیده و باهم سخنی گفته سپس بشادکامی جان می سپارند.

پس از آن تاریخ، این نمایش نه تنها درلندن وانگلستان بلکه درسراسر کشورهای اروپا اشتهاری عظیم حاصل نمود. وآنرا مانند یکی از لطیفترین وغم انگیزترین نمایش های «**رمانتیك**» دائماً دربازیگرخانه های بزرگ دنیا و **اپراها** نمایش می دهند. وآن بعد از «**هاملت**» معروفترین قطعات **شکسپیر** است. نمایشگران نـامی در تمام مراکز کشورهای متمدن در آن شرکت جسته وبوسیله آن نام وشهرت بسیار حاصل نموده اند.



رمئو و ژولیت و مرکوتیو در مهمانسرای کاپولت

اشخاص حکایت

سلطان شهرورنا		Prince of Verona
مونتاگ ـ	پیرمرد، رئیس طایفه مونتاگ	Lord Montague
کاپولت ـ	پیرمرد، بزرگ طایفه کاپولت	Lord Capulet
رومئو ـ	جوان، فرزند مونتاگ	Romeo
ژولیت ـ	دختر زیبای کاپولت	Juliet
پاری ـ	از نجبای ورنا خواستگار ژولیت	Paris
مرکوتیو ـ	ازخویشان سلطان ودوست رومئو	Mercutio
بنولیو ـ	برادر زاده مونتاگ و دوست رومئو	Benvolio
تایبالت ـ	برادر زاده کاپولت	Tybalt
راهب لورانس ـ	راهب	Friar Laurence
داروفروش ـ		An Apothacary
بانوی مونتاگ ـ	مادر رومئو	Lady Montague
بانوی کاپولت ـ	مادر ژولیت	Lady Capulet
دایه ژولیت ـ		Nurse to Juliet

اهالی شهرورنا	دوستان وخادمان دردوخانواده مونتاگ وکاپولت	
محل داستان ـ	شهرورنا در ایطالیا	Verona
	شهرمونتوادرایطالیا	Mantua
تاریخ داستان .	اوائل قرن چهاردهم مسیحی .	

شماره شبنم‌های صباحی را می‌فزود، وازدود سینهٔ سوزان ابرهای آسمان را دو چندان میکرد.

درمیان دوستان **رومئو** جوانی «**بن ولیو**» نام که هم ازطائفه **مونتاگ** و از خویشاوندان او بود پیوسته ویرا اندرز میداد وبصبر و شکیبائی نصیحت می‌فرمود، که درپی خوبان نرود وآئین عاشقی رها کند ومیگفت :

ای خواجه خوب ناز پرورد　　　ره پرخطرست باز پس گرد

ولی این سخنان بدل سودا زده **رومئو** البته مؤثر نمی‌افتاد، وباو پاسخ میداد : که اگر بادشمنی هزاران کار میتوان کرد لیکن اثر دوستی صدچندان است، عشق از هیچ همه‌چیز آفریده وازسبکی سنگینی ساخته، از نخوت تواضع وازسر کشی فروتنی ایجاد کرده، از اشباح معدوم هیاکل موجود پرداخته، واز پیکری سخت چون آهن بالشی نرم چون موم فراهم آورده ، از دود دل عاشقان اشعه نورروان داشته ، آتش بغض وعداوت ازاو برد وسلام ، ودلدادگان سودازده را شفای اسقام و آلام . آوخ که خواب از دیدگان ربوده وهستی را نیستی نموده !!

در عشق شکیب کی کند سود　　　خورشید بگل نشاید اندود

زلفی بهزار حلقه زنجیر　　　جز شیفته دل شدن چه تدبیر ؟

باری ، **رومئو** چون از ضیافت **کاپولت** آگاهی یافت دانست که معشوقهٔ او نیز با دیگر دختر کان خوبچهر در آن انجمن حضور می یابد ، بهوس افتاد که وی نیز بالباس ناشناس درآن جمع حاضر شود . هر چند امضاء این عزیمت برای وی که از خاندان **مونتاگ** بود کاری پس‌خطیر می‌نمود بااینهمه **بن‌ولیو** اورابانجام این کار برانگیخت ، باشد که از دیدار خوبرویان خاطر پریشان وی را جمعیتی حاصل آید، ودرآنجامعشوقه را بادیگر نیکوان که همه درآن کاخ گردمیآیند بسنجد، مگر بداند که وی را جمالی‌نیست که همسنگ دیگران شود وخزف با گوهرهم‌ترازو گردد .

کانجا به از آن عروس دلبر　　　هستند بتان روح پرور

هرچند **رومئو** بسخنان **بن‌ولیو** وقعی نمی‌نهاد ، ولی چون امید دیدار محبوب داشت براین کار پرخطر دل بداد وبراطاعت سلطان عشق گردن‌نهاد . چه‌عشق‌را گرچه روئی مهربانست ولی پنجهٔ آهنین دارد که چون سرازآستین برآرد صدهزارشاه رادر

فصل اوّل

در شهر ورنا از بلاد ایتالیا دوخـاندان کهن سال و توانگر زندگانی می‌نمودند یکی **کاپولت‌ها** و دیگری **مونتاگ‌ها** . ازدیر باز عداوتی قدیم بین این دو طایفه موّکد بود وافراد این دو سلسله بخون یکدیگر تشنه، وغالباً شمشیربرهنه مابین‌آنان قاطع خصام میشد. حتی چاکران ووابستگان آنان اگردر کوچه وبـازار با یکدیگر روبرو میشدند سخنان ناسزا ردوبدل میکردند وبجان یکدیگر میافتادند. دراثـر این جنگ وجدال عیش مردم **ورنا** منغص وروزگارشان‌آشفته وتیره گون بود .

بزرگ طائفه **کاپولت** مردی بود صاحبدل وصاحب کرم ودارای اخلاق حمیده وصفات شریفه

درویش نواز ومیهمان دوست	**اقبال درو چو مغز در پوست**
صاحب هنری بمردمی طـاق	**شایسته ترین جمله آفـاق**

روزی در قصر خود ضیافتی عظیم ساخت، وجمعی از بزرگان جلیل وبانوان جمیل شهررا بمهمانی خواند . هر کس‌از پیر وبرنا که درین جشن کلان ورودمینمود اگر از سلاله مونتاگ نبود بعزت بسیار پذیرائی می‌شد وحرمت بیشمار می‌یافت .

سرسلسلهٔطائفه **مونتاگ** که او نیز پیرمردی جلیل‌القدر وعالیمقام بودفرزندی داشت نوجوان وبرومند، **رومئو** نام ، که بجمال ظاهر آراسته ، بکمال بـاطن مزین ، بشجاعت معروف‌وبشهامت موصوف. جوانی‌عاشق پیشه ومحبت‌اندیشه، درآئین‌عشقبازی استادوبمردانگی‌سربلند، که‌همواره باخیال محبوبی‌سرگرم. وپیوسته بغم واندوه‌روزگار میگذرانید . هنگامیکه‌چهرهٔخندان آفتاب‌از گوشهٔمشرق‌روی مینمود،وپردهٔقیرگون شب‌را ازفرازبستر روزمی گشود،وی‌دلسوخته ونفوروگریزان بکنج عزلت می‌شتافت ، دریچه‌را برنور آفتاب فرومی‌بست، واز پردهٔغم دربیت‌الحزن‌خویش‌شبی‌تاریک‌میساخت .

وی‌را محبوبهٔ بود بجمال وزیبائی طاق وبخوبی ومحبوبی شهرهٔ آفاق، و**رومئو** در غم او شب همه‌شب نمی خفت وروز همه روز نمی‌آرمید . هربامداد از قطرات‌اشك

وبانیکوان انجمن مغازله آغازد . دست بقبضه شمشیر برد تاهمانجا با رومئو درآویزد، وخونش بریزد ، لیکن لرد کاپولت عمّ وی را ناپسند افتاد که بمیهمانان وی تعرضی شود، خاصه که دوست ودشمن رومئو را جز بنیکی یاد نمیکردند و او را درهمه شهر بعلو طبع وبلندی همت وراستی گفتار ودرستی کردار می‌ستودند . پس عم برادر زاده رابصبر وتحمل امر فرمود وجوان سخن پیررا اطاعت نمود ، لیکن سو گند یاد کرد که این اهانت را به بدترین وجهی پاداش دهدوعنقریب سزای آن جوان گستاخ را براین جسارت بدست اونهد .

☆☆☆

چون دور رقص و نشاط بپایان آمد رومئو خود را بنزدیك ژولیت رسانید و برفراز نقاب حجابی دیگرازحیا ووقار برچهره نهاد، وباروشی بس شایسته ومؤدب اورا بستود و گفت : ای

سر دفتر آیت نکوئی ‌ ‌ ‌ ‌ شاهنشه ملك خوبروئی

چه شود که باین زائر دردمند اجازت دهی تا برای آمرزش گناهان دست مقدس ترا که برای او قبله دل و کعبه جانست ببوسد ؟

بنواز بلطف یك سلامم ‌ ‌ ‌ ‌ جان تازه نما بیك پیامم

دوشیزه خوبرو بوی پاسخ داد :

ای سرو جوانهٔ جوانمرد ‌ ‌ ‌ ‌ وی با دل گرم و بادم سرد

ای زائر نیکوکار ، از عبادت تو بوی ریا وسالوس نمی‌آید، لیکن بوسیدن دست اولیاء شایسته نیست همان بهتر که بمصافحه اکتفا کنی .

رومئو باز گفت : اما نیکوکاران را دهان نیست وزائرین را لبی‌نه ؟ که حق حرمت زیارتگاه بجای آرند ؟

ژولیت گفت: آری لب ودهان دارندولی برای آنکه بعبادت ونماز خداوندبگشایند .

رومئو گفت : اینك ، نمازمرا که از روی نیاز بدرگاهت میآورم بپذیر ، وبناز مگذر ، واین بنده مستمند که ترا پرستش می کند نومید مساز!

پس دست اورا ببوسید و جانی از نو یافت . ژولیت نیز او را رها کرد وبسوی

نزد غلامی بنده میسازد .

پس **رومئو** نقابی برچهره نهاد باتفاق دوست خود **بن‌ولیو** و پسرعم خویش **مرکوتیو** بقصر **کاپولت** روان شد .

صاحب خوان ، **کاپولت کهن سال** ، نوجوانان‌را بمهربانی پذیرفت و بدرون خواند وبخوشی وشادکامی شاباش زد، و گفت : که من نیز در هنگام جوانی روی بسته بدیدار خوبرویان صاحب جمال میرفتم وبا آنان بخوشی و شادی می نشستم و برقص و دوستکامی برمیخاستم.

القصه، درآن شب تیره فام که از پرتو مشاعل چون روزتابناك بود .

رخشنده شبی چو روزروشن — زو تازه فلك چو سبز گلشن
از مرسله هـای زر حمایل — زریـن شده چرخ را شمایل

پیروجوان درآن بزم بشادی وطرب گردآمدند . ناگهان درآن میان **رومئو**را چشم برچهرهٔ خوبروئی‌افتاد که - فروغ جمال‌او ازروشنی‌شمع‌بیشی‌میگرفت، وازتابش جبین درآن نیمه شب‌آفتابی طالع میکرد ! تعالی‌الله ! صاحب طلعتی که از گنجینه‌های روی‌زمین گرانبهاتر،ودرجمع‌دوشیزگان چون کبوتری‌سفید می‌نمود که درمیان‌دستهٔ زاغان خودنمائی کند .

نورسته گلی چو نارخندان، — چه‌نار وچه‌گل هزار چندان!
روشن گهـری ز تابناکی — شب روز کن سرای خاکی ،
شوخی ، که بغمزه کمینه — سفتی نه یکی ، هزار سینـه

پس روی بیاران کردو گفت : «این فروغ کیست که شمع مجلس‌را نورافشـانی میاموزد، وغره‌بیضای اودرظلمات شب مانند مرواریدی است که ازگوش زنگی‌سیاه‌فام آویخته باشد.؟

قضا را سخن او بگوش **تایبالت** رسید . **تایبالت** ، برادرزاده **کاپولت** جوانی غیور وشجاع ، در دشمنی با خاندان **مونتاگ** ثابت وراسخ . آواز **رومئو** را بشناخت ودانست که دشمن‌دیرین روی‌بسته بکوی‌آنان‌اندرشده‌است . طبیعت تند وخوی‌آتشین وی برآشفت ، ودرغیرت او نگنجید که جوانی‌از خاندان خصم بدرون خانه آنان‌آید

فصل دوم

چون شب از نیمه گذشت رومئو ویاران از کوی کاپولت بیرون آمدند، لیکن در راه ایشانرا رها کرد، چه وی‌را طاقت صبر وشکیب سلب شده، آرامش وسکون از دل رفته‌نتوانست که بسوی خانه باز گردد وباخود میگفت: مرا مرغ مسکین دل در اینجا بسته اند چگونه تواند که بجای دیگر بال گشاید، مگر آنکه آسمان واژگون گردد وزمین از مدار خود منحرف شود.

از بادهٔ بیخودی چنان مست کاگه نه که درجهان کسی هست

بی اختیار بسوی بستان سرای کاپولت که در آنجا نقددل بجای گذاشته بود باز گشت، وبی اختیار از دیوار بستان بالا رفت وبدرون قصر شد. درپایه آن عمارت رفیع دربرابر دریچهٔ که بغرفه **ژولیت** باز میشد بایستاد، ودراندوه واندیشهٔ عاشقانه مستغرق گشت:

اند کی برنیامد که ناگهان از مشرق آن دریچه آفتاب طلعت ژولیت طلوع نمود، وآن شب تیره را از پرتو جمال خود نورانی کرد، که هرچند ماه از گوشه افق تابش میکرد لیکن در برابر فروغ چهرهٔ او از شرمساری زرد روی بنظر میآمد.

رشك رخ ماه آسمانی رنج دل سرو بوستانی
پیرایه گر پرند پوشان سرمایه ده شکر فروشان
سیراب گلش پیاله دردست ازغنچه نوبری برون جست

پس **رومئو** باز گفت: این چه نوراست که از آن روزن می‌تابد؟ ای آفتاب تابان بتاب، وماه بیمار زردروی را که از رشك رخسارهٔ تو رنگ بچهره ندارد نابود فرما.

دراین هنگام **ژولیت** دست بررخسارنهاد، وآهی از سینه بر آورد. رومئو آرزو میکرد که کاش بجای دستکشهای لطیف او بود تانعمت بوسیدن گونه های وی اورا حاصل میشد و میگفت: «اینکه‌می‌بینم دیدگان ژولیت نیستند بلکه‌دوستاره تابان اند که‌از آسمان‌فرود آمده ودر حدقه چشم او جای گرفته‌اند.

آن‌خوبرو که‌خویشتن‌رادرآنجاتنها گمان‌میکرد آهی‌برآوردوبنالیدوباخود گفت: «آه .... آه .... وای برمن...!!» ترنم آهنك او که بگوش **رومئو** رسید بوجد

مادرشتافت . از این سخنان شراره عشق ومحبتی آسمانی جستن نمود که خرمن وجود **رومئو** را پاك بسوخت ، پس در جستجوی نام ونشان آنماهرو بر آمد ، ودانست که وی **ژولیت** دختر **کاپولت** — دشمن دیرین خاندان اوست ، و او ندانسته وی را بدوست گرفته ونقد جان را فدای دشمن جانی کرده است .

از این رهگذرخاطر ویرا ملالتی روی داد، لیکن ترك دوستی نو بعلت دشمنی کهن نمیتوانست کرد . از آنسو **ژولیت** نیز چون بدانست که هم سخن وی یعنی آن جوان پسندیده شمایل نیکوخصال **رومئو** فرزند **مونتاگ** است ، ازین روبسیارغمگین گردید وباخود گفت : عشق من گوئی ازریشه عداوت روئیده است ، ودشمنی مهر گیاهی است که ثمر دوستی و محبت بار آورده . و دشمن دیرین را از دل وجان دوست گرفته ام

از این مصاحبت مختصر عشقی عظیم مابین آن دوجوان بوجود آمد .

این جان بجمال آن سپرده   **دل برده ولیك جان نبرده**
وآن بر رخ این نظر نهاده   **دل داده وکام دل نداده**

طاقت رومئو ازین کلمات بطاق رسید، بی اختیار محبوبه را بنام خواند و گفت : نام ونشان را درپیشگاه توچه ارزش است ؟ . اگر ترا ازآن خوش نیاید بهوای ولای تو نه‌تنها از خاندان بلکه از سراسر جهان توانم گذشت !

ای ماه نوم ستارهٔ تو — من شیفتهٔ نظارهٔ تو
بردی دل و جانم این چه شوراست؟ — این بازی نیست دست زوراست
ازحاصل تو که نام دارم — بی حاصلئی تمام دارم

ژولیت که کسی را در آنجا نمیدانست، از اینکه براز او بیگانه آگاه شده بیم نمود، لیکن از آنجا که گوش عاشق سخن معشوق را ازدل گرفته بدل میرساند، با آنکه بصوت و آهنگ **رومئو** آشنا نبود در حال دراثر جذبهٔ قلبی آواز او را بشناخت و دانست که محبوب اوست که درنشیب دریچه ایستاده است، ازاینرو شادمان گردید.

از آنطرف **رومئو** که جان خود را بخاطر اودر خطر افکنده، وبی اجازت قدم در ساحت سرای دشمن نهاده ، دانست که اگر کسی از پیوندان و کسان ژولیت اورا در آنجا ببینند هرآینه برجان او شفقت نخواهد کرد . **ژولیت** نیز وی را بر این کار خطیر متوجه ساخت ، ولی سودای معشوق چنان سر اورا گرم داشت که بیم سر وترس جانش نبود. پس بوی گفت: «ای حبیب! در مژگانهای درازت هزار بارخطر بیشتر نهفته است که در تیغ وتیر خویشان وپیوندان، ایدوست! نخست براین ناتوان از کرم نظری فرما، وآنگاه او را بشمشیر دشمنان سپار . باناوك یك نگاه مهر انگیز تواز قهر هزاران تیرانداز باك ندارم، واگر بتیغ خصومت یاران تواز پای درآیم مرا ازآن بهتر که این عمر تلخ بی‌شیرینی محبت تو بدراز انجامد .

درعشق چه جای بیم تیغ است — تیغ ازسرعاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلب از جهان نترسد

ژولیت وی‌را گفت : چگونه بدینجا آمدی؟ و که ترا راهنمائی کرد ؟ **رومئو** پاسخ داد : «عشق تو، که دلیل رهرواست ، رهنمای من بود ، وآستان تو که کشتی شکسته وجودمراساحل نجاتست اگرهمه‌از کنار دریای محیط دورترباشد بازخویشتن را بآن می‌رسانم تا مگر دیدار آشنا را بازبینم .

آمد ودردل‌می گفت:ای‌فرشته رحمت که‌ازفرازسرمن‌بال گشوده‌ای،دیگربارسخن‌بگو وجان فرسوده را آسایشی بخش!»

ژولیت ، بی‌خبرازحضور معشوق درحالی که ازشراب عشق پیمانهٔ صبراو لبریز بود، سرپوش ازرازدل برداشت ، دوباره بسخن آمد ، ونام معشوق را بی‌محابا بزبان آورد و گفت : **ای‌رومئو! ای‌رومئو! درکجائی ؟** بیا، وپدررا ترک کن واین نام‌ونشان را رهاساز!آخرنام‌راچه‌قیمت‌است؟ گل‌سوری‌را اگر بنام دیگر بخوانند رایحهٔ جانفزای او دیگرگون نخواهد شد! **رومئو** تونیزاگر بنامی دیگرنامیده شوی در کمال وجمال‌تو تغییری روی نخواهد داد . ای حبیب من ! این نام عاریتی که جزء وجود تو نیست بده و وجود مرا سراسر در عوض بستان! اگر چنین نمیکنی بیا بامحبت من پیمان محکم کن، تا من ترک خاندان و نام و نشان نمایم ونزد تو آیم!»



ژولیت گفت : ای رومئو ، ای رومئو ، درکجائی ؟

تنها نه پدر زیاد من رفت
خودیاد من از نهاد من رفت
درخودغلطم که‌من‌چه نامم؟
معشوقم ، عاشقم ، کدامم ؟

این سخنان بگوش **رومئو** که‌اوخود نیزدلی‌آشفته وپریش داشت اثری چنان سحرانگیز نمود، که وی را ازخود بیخبرساخت ، آهش‌درسینه بماند، وزبان درکامش بخشکید، وبا ولعی هرچه تمامتر گوش فراداد ، تاآن بانوی خوبان و شمسهٔ محبوبان بازعنان کلام را رهاساخت ، و دیگر بارازعشق وناشکیبائی خود سخن گفت ومحبوب را از انتساب‌بخاندان **مونتاگ** ملامت کرد، وآرزو نمود که کاش‌اورا نام ونشانی‌دیگر بود ، ایکاش آن نام را دادی ودر پاداش از نعمت وصال او بهره‌ور گشتی .

ژولیت سخن او را بریده گفت: «از ماه در گذر و نام او مبر، زیرا او را رسمی متغیر است که در حرکت ماهیانهٔ خود گاهی بدر شود و زمانی هلال گردد. وقتی باوج رود دیگر بار در محاق افتد، ترسم که پیمان عشق تو نیز چون رسم ماه آسمان شیوه تبدیل و تغییر پیش گیرد زیرا که:

عشق تو زدل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست
دانی که حساب کار چونست
سر رشته ز دست ما برونست».

رومئو چگونگی عشق خود را بی تکلف درساحت او عرضه داشت و برادامهٔ عهد و داد پیمان خواست. ژولیت او را ملامت کرد که پیش از آنکه از او تقاضائی شود دوی گوهر دل بر طبق اخلاص نهاده و تسلیم او کرده است، لیکن باز آنچه که داده باز پس میگیرد بر آن امید که دوباره عطا کند، و از این داد و ستد از نو بهره برد، و میگفت طبع مرا بدریا شباهتی است که هردو بی پایان اند مهر و محبتم چون وسعت او، رنج و محنتم چون عمق او، هرچه بیشتر عطا کنم افزونتر گردد...

رومئو و ژولیت
سخن درمیان آن دو عاشق و معشوق گرم بود

زانگونه میان آن دو دلبند — میرفت پیام گونهٔ چند

سخن در میان آن دو عاشق و معشوق گرم بود، که ناگهان آواز دایه ژولیت از درون غرفه بلند شد که ویرا بنام میخواند. آن ماهرو بدرون رفت لیکن تاب نیاورده دوباره باز گشت، دیگر بار بصدای دایه بدرون رفت، و باز مراجعت نمود، چه تا بجائی دلبسته

ای درد غم تو راحت دل — هم مرهم وهم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی — از آن قدری بمن رسانی!

ـ از فراز این دیوار های سنگین بیاری بال عشق گذشتم."

چون سخن بدینجا رسید، ژولیت را چهره ازشرم سرخ گردید، و از اینکه بی‌محابا سرّ درون ورازنهفته را نزد معشوق‌فاش کرده است، بسیار شرمسار گشت. ولی افسوس که سخن ازدهان رفته وتیر از کمان جسته هردو باز نخواهند گشت! تاریکی شب رومئو را مانع از دیدن رنگ چهره یار بود، و نمیدانست که بر آن ملکه عفت وآزرم از خجلت وشرم چه‌میگذرد.

رسم است که خوبان‌جهان درآغاز کار دلدادگان را بار ندهند، وبر نیاز آنان دامن‌بازافشانند، وروی‌شیرین‌برسخنان ایشان‌ترش‌کنند،تامدعیان خام طمع آنهارابحاو گمان نبرند، اما در باره ژولیت دست قضا روی کار را نقشی دیگر برآورده، و محبوبه بزبان خود برعشق خویش اقرار کرده، و عاشق بگوش خود آنچه را که باید شنیده، ودیگر مجال انکارنبود. از اینرو ژولیت باصراحتی که چگونگی حال‌اقتضا میکرد، سرپوش از فراز احساسات درونی برداشت، وحقیقت امررابیهوده در پرده کتمان‌پنهان ننمود و رومئو را مخاطب ساخت و گفت:

«ای مونتاگ خوبرو! عشق ومحبت هرنام تلخی را شیرین میکند،مبادا که سخنان مرا برسبکسری و سست‌عنانی حمل کنی، ومرا تنگ مایه وبی‌خرد انگاری، چه این خطا ـ اگر خطا شمرده شود ـ همانا از شب تاریکست که برخلاف عادت که همه‌چیز را می‌پوشاند، درموقع من راز نهان را بی پرده آفتابی ساخت. هرچند این اندیشه و گفتار عاقلانه نیست،و در نظر بانوان باحجب وحیا از حزم واحتیاط دور می‌نماید، لیکن‌صداقت وراستی ازهر خویشتن داری ودور اندیشی که بنفاق وریاآمیخته باشد بهتر،وازحیائی که بمکروریا آلوده گردد شایسته‌تراست.

رومئو زمین وزمان را بگواهی خواست وبماه آسمان سوگند یاد نمود که ژولیت را مانندفرشتهٔ عفاف وپاکدامنی می‌ستاید،وازدامان طهارت‌وی غبارهراندیشهٔ ناپاك را دور میداند...

فصل سوم

بامدادان که چهره طربناك صبح برروی عبوس‌شب تبسم کرد ، و شمشیر شعاع ابرهای تیره‌خاور را ازهم شکافت ، ظلمت شب مانند مستی خمارآلود ازپیش گردونهٔ خداوندآفتاب افتان وخیزان میگریخت...

آندم که هوای پرنیان پوش — خلخال فلك نهاد بـرگوش

سیماب ستاره ها در آن ظرف — شد زآتش آفتاب شنگرف

رومئو که سر تا پا مست معشوق بود بجای آنکه بخانه رود و لختی بیاساید راه را کج کرد بجانب دیـری که در آن نزدیکی بود روان‌شد . در آن دیـر راهبی سالخورده مقام داشت موسوم به « **پیرلارانس** » ، مردی سلیم و نیکدل و مهربان ، وصاحب خلق کریم و کرم عمیم . **رومئو** بصومعهٔ وی درون آمد . چون پیرراهب را کـه در آن سپیده دم بقصد عبادت برخاسته بود چشم بر**رومئو** افتاد، دانست که شب دوش نخفته و اضطرابی در خاطر دارد و سودای جوانی دلپر مهر او را آشفته داشته، و بی آرام و قرار ساخته . آری تشویش عشق اگر در سرمقام گرفت در دیده جای خواب نماند .

رومئو حدس اورا تصدیق کرد و گفت : آری، عشقی از نو گریبان جان را گرفته است و آن همانا غره بیضای **ژولیت** است که تاریکی شب هجر را بصبح نورانی امید مبدل نموده ، و طرهٔ گیسوان اوست که روز روشن را بشام حزن و اندوه درآورده است ، اینك ازآن پیر خردمند یاری میجوید، شاید اگر بوصال این دوعاشق و معشوق کمر همت فرا بندد ، شاید کـه برسم پاکان و نیکان آن خـوبرو را بعقد زواج درآرد .

راهب قدّوسی بر**رومئو** اندرز داد که لختی در این کار بیندیشد، وباعقل وتدبر کردارخودرا بیازماید، و گفت:ــ «ای‌فرزند!آرام بروتابسر نیفتی، وشتاب‌مکن تابمقصود برسی، همانا جایگاه عشق جوانان بوالهوس در دیده است نه‌در دل، مبادا که دل راتابع

محبوب بود که دوری اورا لمحهٔ طاقت نمیآورد، مانند طفلی که بپای مرغکی ریسمانی ابریشمین بندد وآنرا رهانماید همینکه آن پرنده بال بگشاید واند کی برود باز او را بسوی خود کشاند، **رومئو** نیز محبوب را رها کردن دل نمیداد .

باری، مکالمهٔ آندوعاشق ومعشوق در آن نیمه‌شب بگوش دل آنهر دواز هر موسیقی مطلوب‌تر ودلکش‌تر می آمد .

اندك اندك شب بپایان میرسید، و کوکبه صبح ازساحت مشرق نمودار میشد، وآن دوتن ناگزیر از یکدیگر جدا شدند .

داشت باخود میگفت ـ تاچند چشم براه نامه وپیك باشم، همانا پیك عاشق افکار مضطرب اوست که تندتر از اشعه آفتاب، فراز کوه وهامون را می‌نوردد وبدل معشوق میتابد.

دراین اندیشه بود که ناگهان دایه وی که از **رومئو** خبری نیك داشت ازراه دررسید ولی ازسخن گفتن دریغ میکرد . ژولیت گفت ـ ای‌مادر هر گاه خبر تلخ‌باشد آن را باروی بشاش‌ولب خندان بیان کن تاازمرارت آن بکاهد، واگر شیرین‌است‌مبادا که باسیمای عبوس خود موسیقی فرح انگیز آن را تلخ نمائی .

آخر کار دایه وی را آگاه ساخت که **رومئو** درصومعه **لورانس** راهب بانتظار اوست . پس بی درنگ ـ بسوی او شتافت و در آنجا ـ پیر راهب دست آنها را بعقد زواجی آسمانی بیکدیگر متحد ساخت ، و از درگاه الهی سعادت و برکت بیحساب برای آن هردوالتماس‌نمود ، مگرباشد که ازبرکت این‌مزاوجت ریشه افتراق ودوئی آن دوطائفه که جز بارغم ومحنت ثمری نمیداد از بن کنده‌شود ونهال دوستی که‌میوه سعادت بی‌شمار دارد ببارآورد .

چون صیغه عقد جاری شد ، ژولیت بخانه باز گشت ، وروز همه روز نمی‌آرمید وچشم براه مقدم شب می‌نشست، شاید که درآن‌تاریکی‌آفتاب جمال محبوب از مشرق بوستان طلوع کند . روز او بمشابه‌ـ شب عیدی بود که کودکی‌را جامه رنگین عطا کنند ، واو شب ازشوق نخسبد تاصباح عید درآید ووی جامهٔ نو برتن پوشد .

میـزد نفسی بشور بختی — میزیست بصدهزار سختی
میبرد ز بهر دلفـروزی — روزی بشبی شبی بروزی

دیده کنی، چه عشق تند سرانجامی شدید دارد ، و اگر بوصال انجامد مانند آتشی که در پنبه افتد عاشق و معشوق را بدمی خاکستر نماید.»

عشقی که نه عشق جاودانیست — بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد — تا باشد ازین قدم نگردد

رومئو گفت: آنچه گفتی عین صواب و صلاحست . . . .

اما چکنم من سیه روی — کافتاده بخود نیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم — دانی نه باختیار خویشم

پس وی را مطمئن ساخت که عشق او با **ژولیت** از روی دل و حقیقت است نه ناشی از هوی و شهوت . و **ژولیت** نیز اورا دوست داشته و هردو را علاقه نهانی استوار است .

راهب دانشمند لختی باندیشه فروشد، ودانست که اگر پیوند زناشوئی بین آن دو نوجوان که از سلاله دشمنان قدیم اند بسته گردد، چه‌بسا که خداوند حکیم بدین وسیله خصومت کهن را بمحبتی نو مبدّل سازد، و **کاپولتها** و **مونتاگها** که خون یکدیگر را می‌ریزند بترك جنك و جدال گویند، و بر سر صلح و آشتی روند پس باخود گفت: هرآینه باید که من این کار را بانجام رسانم .

کاین دلشده را چنانکه دانم — باشد که بکام دل رسانم
هم کشتهٔ تشنه آب یابد — هم آب رسان ثواب یابد

پس هم بطمع اصلاح ذات البین وهم بمحبتی که برومئو داشت وهیچ چیزرا ازوی دریغ نمیکرد درخواست اورا بپذیرفت ، و برایجاد عقد زواج مابین آن دو رضا داد ، و گفت: نیکی را اگر چنانکه باید بکار نبری بدی شود ، و فساد را اگر چنانکه شاید عمل کنی صلاح گردد.

گزدوری آن چراغ پر نور — هان تا نشوی چو شمع رنجور
تا همسر تو نگردد آن ماه — از وی نکنم کمند کوتاه

اما **ژولیت** که درآن هنگام بانتظار وصول خبر از سوی معشوق دلی درآتش

فروتنی را ننگ وعار دانست ودربرابر کلمات تند وتلخ دشمن طاقت بردباری نیاورد وبا زبان عقاب بر رومئو گفت :

ما از پی تو بجان سپاری **باخصم ترا چراست یاری؟**

رومئو پاسخ داد ،

گفتا که چو خصم یار باشد **با تیغ مرا چه کار باشد**
میل دل مهربانم آنجاست **آنجا که دلست جانم آنجاست**

ولی این نصایح وسخنان برآنان سودمند نمی‌افتادو آن هردو با یکدیگر ستیزه میکردند ومیانجیگری رومئوبر دلیری **تایبالت** می‌افزود ، وتا عاقبت با ضربه مهلك **مرکوتیو** را ازپای درآورد .

رومئو که خون پسرعم را روان دید از آن بیش بر دشنامهای زشت **تایبالت** که براو میخواند صبر نیاورد ، خون دردلش بجوش آمد وعنان بردباری از کف بداد و باشمشیر آخته بر **تایبالت** تاخت ودرآن ستیز و آویز تایبالت برخاك هلاك افتاد .

ازین گیرو دارغریواز مردمان **ورنا** برخاست ، وخبر مصاف‌وخونریزی جوانان دراندك‌زمانی‌بپیوندان و کسان‌آنان رسید،وازآن گذشته سلطان شهرنیز آگاه گردید.

اندکی برنیامد که جمعی کثیرازهر سو درآن معرکه گرد آمدند . دوپیرمرد **ـ کاپولت‌ومونتاك** ـنیز با کسان وهمسران خود بآن جایگاه رسیدند .

سلطان‌را که ازداستان‌حقد و کینهٔ این‌دوطایفه صبروحوصله بپایان رسیده‌بود، غضب بجوش آمد، وعزم جزم کرد که بپاس حفظ امن وامان شهر **ورنا** برخطاکاران نبخشاید وهر کس متعدی بوده است هرچه شدیدتر عقوبت فرماید .

پس **بنوالیو** را ، که از آغاز تا انجام شاهد آن معرکه بود ، امر فرمود که سرگذشت را بی کم وبیش حکایت کند . وی نیز براستی گواهی داد ، و گناه **تایبالت** را بواقعی بعرض رسانید ، لیکن زنان طائفه **کاپولت** که از مرگ **تایبالت** ماتم زده بودند ، ناله وفریاد برآوردند و **بنوالیو** را بهواخواهی خویشاوند متهم ساختند، ودست بدامان **سلطان** زده ازاو قصاص خون **تایبالت** را تقاضا می کردند ـ گویا مادر **ژولیت** نمیدانست که دراین تقاضا رقم قتل نوداماد خودرا بابرام میطلبد وجوی خون ازگلوی **رومئو** ودل **ژولیت** روان می‌سازد.

فصل چهارم

نیمروزان هنگامی که قرص خورشید ازسمت‌الرأس شهر **ورنا** می‌تافت ، دوتن از دوستان **رومئو** یکی **بن والیو** و دیگری **مرکوتیو** از کوچه‌ای میگذشتند. قضارا جمعی ازطایفهٔ **کاپولت** نیز باتفاق **تایبالت** از همان راه میرفتند واین هر دو بایکدیگر تصادف کردند.

تایبالت باتندخوئی و کینه جوئی تمام که ازشب پیش خاطری دژم وغضبناك داشت وانتقام آمدن آنهارابخانه عم میطلبید، بسوی آنان روی‌آورد و**مرکوتیو**را مخاطب ساخت ودشنام داد ، وبرجنگ ومخاصمت برانگیخت . گرمی جوانی و غرور شباب مرکوتیو را تحریك نمود که سخنان اورا بتلخی پاسخ دهد ، وهرچه **بن‌والیو** سعی نمود که آن دوتن را از یکدیگر دور سازد ، مفید نیفتاد پس با تیغ آخته بر جان یکدیگر تاختند.

درآن هنگام ازسوء طالع ، **رومئو** را نیز از آن گذرگاه عبور افتاد ، چون **تایبالت** اورابدید بیش‌از پیش بجوش آمد ، ودست‌از مرکوتیو برداشت وباوحمله‌ور شد واورا ناسزا گفت . **رومئو** که بهیچ روی نمیخواست با پسر عم **ژولیت** درآویزد ونهال دوستی ومهررا که تازهٔ نشانده بود باخون آبیاری کند وبالطبع جوانی عاقل و صاحبدل بود . نام **کاپولت** که تاشب دوش آیتی از نفرت و عذاب بود اینك در گوش وی کلمهٔ برکت وسلام شده . خویشتن داری کرد وباشیرین زبانی ولطف به **تایبالت** پاسخ داد و گفت :

«**ای کاپولت** جوانمرد . دست از جنگ وجدال بدار ، وازدرمهروصفا درآی!» لیکن از آنجا که **تایبالت** را نهادی پرخاشجوی بود **رمونتاك ها** را از دل دشمن میداشت ، دم گرم **رومئو** درطبع سرد او البته اثر ننمود ، وبیشتر باهانت آنان زبان بر گشود . مرکوتیو که ازعلت نهانی نرمی وخوشخوئی **رومئو**بی‌خبر بود این همه

استماع این خبر بردل او از زخم شمشیر دشمن ناگوار ترآمد، زیرا برای او جز شهر **ورنا** جهانی‌وجز دیدار **ژولیت** فرمان‌امانی نبود. عاشق را بهشت آنجاست که محبوب آنجا باشد ، و دور از او سراسر جهان دو زخی است پر از رنج و آزار ودوری ازیار مرگی است زهر بار . پس ناله وفریاد برآورد وبرخود بپیچید و گریبان بدرید ومیگفت :

ای بیخبران ز درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم
بیرون مکنید ازین دیارم — من خود بگریختن سوارم

راهب‌دانشمند قدری‌زبان بتسلیت اوگشود و کوشش‌مینمود که بانصایح‌حکیمانه آبی برآتش اندوه او بیفشاند ومی گفت : آیا تومردی ؟ وودلیری مردان داری! صورت تو از صبر رجال حکایت می کند ، لیکن دانهای اشك تو طبع زنان را نشان میدهد ، دل‌قوی دار، وجزع وناشکیبائی رها کن . لیکن آن جوان چنان آشفته حال بود که‌پند پیر روشن ضمیر را چون باد درگوش می‌نمود ، ومانند دیوانگـان موی میکند وموبه میکرد ، و خویشتن را بر زمین می‌افکند وبر زبر خاك اندازه گوری بقـامت خویش میگرفت ومیسرود :

ویران نه‌چنان شده‌است کارم — کابادی‌خویش چشم دارم،
ای کاش که بر من او فتادی — خاکی که مرا بباد دادی !
یا صاعقـهٔ در آمدی سخت — همخانه‌بسوختی‌وهم‌رخت!

دراین مصیبت بود که ناگهـان فرشتهٔ رحمت بر درآمد ، دایه راکه **ژولیت** نزد او فرستاده بود چون پیکی فرخنده فال جانی از نـو بقالب افسرده او دمید . راهب پیر نیز موقع را غنیمت شمرد واورا براین جزع و زبونی ملامت کرد ، و گفت : اکنون که بشهامت **تایبالت** راکشتهٔ چگونه می‌پسندی که برذالت هم‌خود و هم یار عزیز خود را نیز هلاك سازی ، پیکر مردان جهان همـانا قالبی از موم است که اگر آنرا باسریش صبر وامیداستوار نسازند دربرابر حوادث پایدار نخواهد ماند .

نومید مشو ز چاره جستن — کز دانه شگفت نیست رستن
در ناامیدی بسی امید است — پایان شب سیه سفـید است

از آنسو زنان سلسلهٔ **تایبالت** نیز باطمینان عدل سلطان از **رومئو** پشتیبانی کردند؛ و **تایبالت** را قاتل **مرکوتیو** شمردند؛ و**رومئو** را بیگناه میدانستند.

سلطان که از این همه جدال وخصام بیطاقت شده بود؛ گوش بسخنان طرفین نداد وواقعه را براستی تحقیق فرمود، آنگاه حکم کرد که **رومئو** باید علی‌الفور از شهر **ورنا** جلای وطن کند؛ واگر از این پس در آنجا دیده شود بموجب‌قانون‌آن شهر خونش مباح باشد.

چون این خبر محنت اثر به **ژولیت** رسید؛ نوعروس را از پای درآورد هنوز ساغر دل او ازمی شادی پر نشده بود که ازقطرات سرشك لبـریز گشت. خویشتن را بمفارقت ابدی ازشوی عزیز محکوم دید پس نالهٔ زار برآورد.

نخست از کردار ناهنجار رومئو برآشفت واورا بصفاتی متضاد نام برد.

از بیم رقیب وترس بد خواه	**پوشیده به نیم شب زدی آه**
چون‌شمع بزهر خنده‌میزیست	**شیرین‌خندید و تلخ بگریست**

ومی گفت: ای روح آسمانی که درپیکری شیطانی جای گرفته‌ای! وای روان قدسی که درجسمی پراز عصیان نشیمن ساخته‌ای. ای دل چون مار که در زیـر روئی چون گل سوری کمین کرده ای! ای سپاك سر سنگین دل! ای فرشته اهریمن‌خو! ای شاهباز کبوتر منش! ای گوسفند گـرك نما! ای فرومایه جوانمرد! و ای پارسای عصیان کار! چرا برحال زار من رحم نکردی؟ وباشمشیر کین پسرعم مرا هلاك‌نمودی ومرا وخودرا بروز گاری سیاه مبتلا کردی؟!

این سخنان مینمود که در صحیفهٔ ضمیر او کشاکشی سخت بین عشق و غضب وجود دارد؛ عاقبت مهر شوی غالب آمد؛ دانهای اشك که در تأثر از مرگ **تایبالت** بررخساره روان میساخت؛ بقطرات شادی مبدل گردید؛ که دراین گیرودارسینهٔ **رومئو** عرصه تیغ **تایبـالت** نشده؛ و جان بسلامت برده است! سپس ازنودر غم هجران واندوه فراق‌جوئی‌ازدیده روان ساخت، واین محنت براو ناگوار ترازغم هلاك **تایبالت** بود.

از آنسو **رومئـو** بصومعهٔ **لورانس راهب** پناه برد ودرآنجا فرمان سلطان را باو رسانیدند که باید درحال رخت هجرت بربندد ویار ودیار را ترك گوید.

فصل پنجم

چون شب پردهٔ سیاه بررخسارهٔ جهان بگسترد ، ژولیت درانتظار مقدم محبوب راز ونیازی داشت وباخود می گفت : «ای شب ، ای همدم نیازمندان ! بیا ومحبوب‌مرا بمن باز رسان ، واگر هلاك شود هرذره‌ای از پیکر اورا دریکی از اختران جای ده ، تاچهره زیبای او برجمال آسمان بیفزاید ، وسراسرجهانیان ازرخساره آفتاب رو بر تافته سیمای قیرگون ترا پرستش کنند . . . . » هنوز این سخنان برزبان داشت که رومئو ازفراز دیوار بوستان گذشته واز دریچه بغرفه درون شد .

افسوس که‌شب دوش محبان را همه دم شادی وطرب همدوش بود لیکن امشب پیوسته غراب اندوه بانگ هجران میزند و موسیقی غم سرود فراق می‌نوازد ، گوئی دریچهٔ صبح زود تر از موقع برآفتاب گشوده شد ونغمهٔ مرغ سحری نابهنگام شنوده گشت - ژولیت آنرا مرغ شب خوانده ومیخواست خویشتن را فریب داده باین بهانه لمحهٔ بیشتر محبوب را نزد خود نگاهدارد ، لیکن این تغافل البته مفید نمی‌افتاد وفجرمی‌دمید وهوا روشن میگشت ، اشعهٔ نور خاوری خبراز مفارقت میداد .

ژولیت طلیعهٔ روز را به رومئو نشان میداد و میگفت : « نظر کن دانهای نور چگونه از ریسمان ابرهای شرقی میگذرد و شمعهای فروزان شب یکایك بدمی جان می‌سپارد ، وعیار پرنشاط روز نرم نرمك برفراز جبال پامیگذارد . »

رومئو می گفت : ای محبوب این روشنائی روزنیست که ما را از یکدیگر جدا می کند ، تیرهای شهاب است که قرص آفتاب فرو میریزد تا دراین شب‌وصال‌بزم مارا منور کند ، وآن دیده فروزان بامداد نیست که از طرف افق نمایانست بلکه نور زرد گون جبههٔ ماه‌است که بسوی ما منعکس میشود.

گر آتش عشق تو نبودی	سیلاب غمت مرا ربودی
ورآب دو دیده نیستی یار	دل سوختی آتش غمت زار

شکر یزدان بجای آر که سلطان دربارهٔ تو فرمان باخراج ازوطن داده است اگر محکوم بمرگ شده بودی چه میکردی ؟ باید که شاد باشی ، وازاین که درجنك با تایبالت غالب آمدی سپاس خدای بجای آری ، خوش باش که در این مقاتله بخاك هلاك نیفتادی! چه‌شادی بالاتر از آن که دشمن درخاك ودوست بکام‌است. بیصبری و بی‌تابی عادت زنان وصبر وپایمردی خوی مردان . ناامیدان را سرانجام مرگ و نیستی است وامیدواران‌بانیروی صبروشکیب بمقصودمیرسند.

هان تاانشوی بصابری‌سست	گوهر بدرنگ میتوان جست
تو طفل رهی و فتنه بیدار	شمشیر ببین و سر نگهدار !
پیش آر زدوستان تنی چند	خوش باش برغم دشمنی چند

چون آن جوان پریشان را اندك جمعیتی حاصل گردید ، پیر مرد مصلحت اندیشید که همان شب شهر ورنا را ترك گوید ، ورهسپار دیار دیگر شود و چندی درديار غربت‌مقام گیرد . تااین حادثه راغبار فراموشی فراپوشد ، وراهب موقع‌مناسبی بدست آورد و راز زناشوئی آنان را آشکار سازد ، وبدین طریق عداوت و کین این دو خاندان بدوستی و مهر مبدل گردد ، در آن هنگام شك نیست که سلطان نیز بر سر لطف آید واوراعفوفرماید. شب محنت وغم کوتاه‌شود وروزسعادت وسلام طالع گردد. آنگاه بادلی خوش وخاطری خرم بشادکامی وفرخندگی بوطن باز خواهد گشت .

رومئو را این سخنان آرام ساخت ، وبراین عزم خاطر جزم کرد که همان شب از محبوبهٔ گرامی خود دیدارآخرین نماید ، وسحرگاهان راه غربت درپیش گیرد وبشهر مجاور مسافرت‌کند ودرآنجا همه روز بانتظار پیك راهب نگران باشد تا مگر نامهٔ‌آورد، وخبری ازیار ودیاربا‌و رساند.

پس برای آنکه خاطر فرزند را از اغم واندوه انصرافی حاصل گردد ؛ همان روز درصدد بر آمد که بساط عروسی برای وی بگسترد واو را بعقد جوانی ازنجباء شهر در آورد . بی آنکه تصور کند دختر درعقد ازدواج شوئی دیگر است اورا امر نمود که با **کنت پاری** که جوانی شریف وآراسته و از اشراف عالیقدر آن شهر بود آماده مزاوجت شود .

البته اگر ژولیت باروميو زناشوئی نکرده‌بود ، **کنت پاری** وی را نامزدی‌همسن وهمسنك بود ، ولی دریغا که **ژولیت** نه طاقت آن داشت که دل از**رومئو** بردارد و نه یارای آنکه سرپوش از راز نهانی بر گشاید وسر گذشت خود را نزد پدر آشکارسازد؛ ازینرو دراضطرابی بسیار باحالی زار وچشمی اشکبار پدررا گفت :

ای تاج سرو سریر جانم — عذرم بپذیر ، نا توانم
می‌بین ومپرس حالتم را — میکن بقضا حوالتم را

مرا هوس زناشوئی نمانده ، خاصه که سوك **تایبالت** هنوز تازه است ، و برای خاندان **کاپولت** پسندیده نیست ، که باین زودی گرد عزا ازچهره بشویند و جامهٔ سور ونشاط بپوشند .

البته این‌معاذیر نزد پدر پذیرفته نبود وعاقبت اورا بطورقطع برقبول اینکار امر فرمود ، روز بعد را که پنجمین روز از ایام هفته بود برای انجام مراسم ازدواج مقرر داشت ، و دختر را گفت که خواه و نخواه باید خود را برمنا کحت و همسری با **پاری** حاضر نمائی ویقین داشت که مزاوجت باچنین شوئی جوان که دارای نژادعالی‌وشرف حسب و کرم نسب است **ژولیت** رامحسودتمام دوشیزگان‌شهر**ورنا** میسازدوروزگاری خوش وخرم برای او فراهم می‌آورد، و این مخالفت وسرپیچی وی تیشه ایست که بریشه نهال بخت خود میزند .

ولی **ژولیت** از این‌امر سخت بهم برآمد وآشفتگی بسیار براو روی داد .

در پرده نهفته آه میداشت — پرده ز پدر نگاهمیداشت
چندان‌زره‌دودیده‌خون‌راند — کزراه خود آن غبار بنشاند

چون اورا چارهٔ کار ازدست بشد ، بناچار به **راهب لورنس** پناه برد وازآن‌پیر

آخر کار بناچار بادلی خونین و چشمی اشکبار ، از یـار وفادار مفارقت جست وهردو حبیب‌ومحبوب بیکدیگرهزاران‌وعده بروزگار استقبال میدادند وازیکدیگر جدا می‌شدند !

چون **رومئو** ازدریچه فرود آمد در پائین ایستاده آخرین بوسهٔ وداع را ببدرقه فرستاد ، سرشك از دیدگان روان ساخت . شبح **رومئو** در آن تاریکی بنظر **ژولیت** چون کالبدی بی روان آمد که درقعر گوری نهاده باشند، پس آهی سرد ازدل برآورد!

آن دید در این وحسرتی خورد — وین دید در آن و نوحهٔ کرد

رومئو بیدرنگ روان شد همان دم ازشهر ورنا بیرون رفت ولحظهٔ توقف ننمود زیرا اگر بامدادان درآن بلد دیده میشد بحکم سلطان خون اورا میریختند .

او درغم یارو یاراز او دور — دل پرغم وغمگساراز او دور
چون‌شمع بترك خواب گفته — تا سوده بروز و شب نخفته

درآندم که آفتاب‌طلوع کرد خورشیدبخت‌**رومئو**غروب نمود، باپیدایش کوکبه خسروخاورهزاران‌لشکرازبدبختی‌وغم برآن دوعاشق زار روآورشد. همان‌روز **کاپولت** پدر **ژولیت** که ازاندوه فرزند یگدانهٔ خودخاطری‌آشفته داشت، پیوسته میکوشید که وی را از ملالت وغم تسلی دهد، وبیخبر ازرازنهانی‌حال پریشان وچشم گریان وی را در مصیبت **تایبالت** تصورمینمود.

مسکین‌پدرش بمانده دربند — رنجور دل از برای فرزند
درپـرده آن خیـال بازی — بیچاره شده زچاره سازی

گاهی اورا اندرز میداد ومیگفت : «ای فرزند عزیز درپیکر کوچك تو گوئی دریاوطوفان و کشتی هرسه جمع آمده‌اند . چشمان ژرف تو دریائی عمیق است که‌هر لحظه با جزرومد اشك ساحل رخسـارترا فرو می‌شوید. وجسم ضعیف توسفینه کوچك است که دراین دریا دستخوش امواج گشته ؛ آههای گرم تو بادهای طوفان خیزی‌است که آن کشتی شکسته را درچارموج افکنده است .

ای شیفتـه چند بیقـراری — وی‌سوخته چند خامکاری؟
چشم که رسید در جمالت — نفرین که دادگـوشمالت ؟

زبانی پر رمز وابهام اورا وعده وصال داد وامیدواری بخشود . این نوید روحی تازه در کالبد افسردهٔ **کاپولت** پیرمرد وبانوی او باز دمید وبشادی فرزند نوجوان خود هردواز نو جوان شدند ، ودرسراسر قصر فرش سوك وماتم **تایبالت** را برچیدند و بساط سرور وشادمانی **ژولیت** را بگستردند. وباجوش وخروشی بسیاراسباب جشنی عظیم فراهم ساختند وزر وسیم بی شمار فرو ریختند، لیکن **ژولیت** روئی خندان ودلی خونین داشت .

آن سیمتن از کمال فرهنگ **آن شیشه نگاهداشت از سنگ**
میخورد ولی بصد مدارا **پنهان جگرو می آشکارا**

چون شب بر آمد **ژولیت** راهزار گونه وسواس وتشویش برسر آمد، ودرنوشیدن آن شربت مجهول اندیشه کرد، گاه بیم داشت که مبادا در آن زهری قتال آمیخته باشند و**راهب** برای خلاصی خود بهلاك اوبرخاسته . وگاهی باخود میگفت هر گاه درآن نیمه شب درمغا کی چنــان هولناك در میان اجساد پوسیده و عظام رمیم که کالبد خون آلود **تایبالت** هنوزتازه است بجان آید براو چه ها خواهد گذشت .

ولی باهمهٔ این واهمه از آن زندگانی غم آلود چنان بستوه بود که هلاك تن ورهائی جان روا میداشت واشك میریخت ومیگفت :

مسکین من بی کسم که یکدم **با کس نزنم دمی دراین غم**
ترسم که ز بیخودی وخامی **بیگانه شوم ز نیکنامی**
دوزخ بگیاه خشك پوشم **زهری بدهن گرفته نوشم**
نه دل که بشوی برستیزم **نه زهره که از پدر گریزم**
گه عشق دلم دهد که برخیز **زین زاغ وزغن چو کبك بگریز**
گه گوید نام وننگ بنشین **کز کبك قوی تر است شاهین!!**

آخر کار بر هرخطر دل نهاد وازهول ننگ وعاروبپاس خاطریار وفادار بآن کار هولناك عزم جزم نمود ، همینقدر از راه احتیاط خنجری برنده نهانی در پیرهن مخفی ساخت وبیدرنگ آن شربت هوش ربا را تاقطرهٔ آخر بنوشید ، ودرحال بیحس وروان برجای خشك شد .

حرف ازورق جهان سترده **میبود نه زنده ونه مرده**

نیك فطرت پسندیده خصلت که وی را همیشه یارمشفق ودوست صدیق بود یاری‌جست.
پیرمرد برای این بلای ناگهان هیچ چاره نمیدانست . **ژولیت** اورا میگفت. حاضراست که زنده در گور برود واستخوانهایش سائیده دست عذاب گردد ولی حاضر نیست که بچنین کار ننگین تن دردهد ،

پس‌از اندیشهٔ بسیار **راهب** را تدبیری بخاطر آمد: شیشهٔ که از مایع مجهولی ممتلی بود به**ژولیت** داد و گفت : هرگاه مهیای قبول‌هرگونه مخاطره هستی‌هماناباید که بخانه‌برگردی ، وبظاهر براین تکلیف زواج ابراز رضایت خاطر نمائی، وبا امرپدر هیچگونه مخالفت نکنی ، لیکن شب هنگام‌شربتی که دراین شیشه است تماماًبنوشی. اثر این دوا آنست که آدمی پس از آشامیدن آن دوشبانه روز مانند مرده بکلی بیحس وبیحرکت میشود ، وحتی ریه ازحرکت وخون از دوران باز می‌ایستد . درآن موقع که داماد برای‌انجام مراسم عروسی‌میآید ترا مرده خواهند یافت . پس برسم اهل **ورنا** با جامهٔ که در تن داری بمقبره نیاکانت برده و در دخمهٔ بزرگی که آرامگاه گذشتگان طایفه است کالبد ترا نیز خواهند نهاد ، هرگاه ترس و واهمه که خاصیت جنس لطیف است ترا فرا نگیرد ، و ساعتی چند درآن جایگاه هول انگیز در میان اجساد مردگان بسر بری ، همینکه چهل وهشتمین ساعت بسرآمد دوباره خون‌درعروق وجنبش دربدن پدید گردد ، ومانند کسیکه ازخوابی بس عمیق بیدار شود باین جهان باز پس خواهی آمد . در اثنای این مدت من **رومئو** را آگاه خواهم ساخت ودر نیمه شب باتفاق او هردو بدخمه شتافته و در آنجا مهیا خواهیم بود بمحض اینکه تراهوش درسر ونیرو به‌تن باز گشت ، ترا برداشته واز آن جایگاه و از این شهر فرار خواهید نمود ، وباتفاق‌بکشوری دیگر خواهید شتافت ، وهیچکس را از این کار نهانی آگاهی حاصل نخواهد شد.

سلطان عشق از یکسو . و هول عروسی بارقیب ازدیگر سو ، دختر جوان را برآن داشت که برقبول‌آن‌کارهولناك تن‌دردهد، پس‌هرچه باداباد گفت، وشیشه رابگرفت باراهب وداع کرد وروی بسوی خانه نهاد .

هنگامیکهٔ از صومعهٔ راهب بخانه باز می گشت با **کنت‌پاری** تصادف نمود و با

فصل هفتم

اخبار غم‌انگیز دل آزار همواره سریع تر از نوید بشارت طی طریق می کند. سر گذشت مرگ ژولیت زودتر از فرستادهٔ راهب به رومئوی دل‌افکار رسید. اما پیک وی که حامل نامه پرشرح وبسط بود وازتدبیر وخیلت نهانی وی راآگاهی میدادبسبب پارهٔ حوادث بمقصد نرسید.

آن عاشق امیدوار روز بامید وصال بشب میآورد، وشب بادرد هجران تاصبحگاهان درسوز وگداز بود، سحرگاهان مجنون صفت بانسیم صبح پیغام اشتیاق به آستان معشوق میفرستاد ومیگفت:

ای بادصبا بصبح برخیز	دردامن زلف لیلی آمیز
گو آن که بباد داده‌تست	برخاك ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید	با خاك زمین غم تو گوید

شبی درخواب دید که ـ درراه معشوقه جان داده وهلاك شده، ناگهان ژولیت از دردرآمده اورا ببوسید. در جایگاه بوسهٔ او روحی تازه در پیکر افسرده وی دمیده شد، و از نو زنده گردید، وبرتخت سلطنت روی زمین نشست.

چون ازخواب بیدار شد درتعبیر آن رویا متفکر ومتحیر ماند، ودراندیشه فرو رفت. دراینحال خادم وی ازشهر ورنا در رسید و براو سلام داد، رومئو مقدم اورا پذیره شد وباشتیاق تمام از او خبر معشوق پرسید او نیز خبر مرگ ژولیت را برای اوباز گفت.

این خبر شوم چنان کام جان اورا زهرآگین نمود که عنان صبر وشکیبائی از دست بداد.

ازدود دلش که در برافتاد	ازپای چو مرغ برسر افتاد
افتاد میان سنگ خاره	جان پاره‌وجامه پاره پاره

پس بی‌اختیار برخاسته عزم نمود که بی‌درنگ بشهر ورنا بشتابد وتن بی روان

فصل ششم

بامدادان که خورشید چون دزدی خون آلود از مکمن خاور روی عیان کرد.

چون صبحدم آفتاب روشن — زد خیمه بر این کبود گلشن
داماد نشاط مند بر خاست — از بهر عروس محمل آراست

باری بادلی پراز سرور، وزبانی پراز سرود، بقصر **کاپولت** شتافت. مطربان و مغنیان بسیار از هر گوشه جمع آمدند وهمگان بشادی‌نشسته و به شادکامی برخاسته بودند. دریغا که بجای نو عروس جوان جسمی بی جان مشاهد نمودند که قالب تهی ساخته ونقد روان‌درباخته‌است. سراسر آن‌طرب سرا بماتمکده مبدل گردید، آوای‌سور ونغمه سروربه نوحهٔ عزاوشیون‌سوك تغییر یافت، دامادرا برمرگ‌عروس‌خون‌از مژه‌ها روان گشت. پدرومادرپیرناتوان‌را، که بر آن دختر یگانه ودریکدانه‌دل‌خوش داشتند، نقش‌امل باطل گشت **کاپولت پیر** در کنارجسدجوان‌ناله‌میکردواشک‌میریخت‌ومیگفت:

«ایفرزند امرگ بررخسارتومانند شبنمی‌است که درآخرزمستان بر ورق گلی پیش رس که‌زیور چمن و زینت بوستانست بنشیند.»

مادر که‌عروس‌را چنان‌دید — گوئی که قیامت آن زمان دید
پیرانه گریست برجوانیش — خون ریخت برآب زندگانیش

و پدر میگفت: — دریغاآن ساز برگ که برای عیش و شادمانی فرزند مهیا ساخته بودیم اینك در عزا و سوگواری او باید بکار بریم! از این پس آلات موسیقی آهنگ‌عزامینوازند ویاران‌بجای شادباش‌جشن آه سوزناك‌ماتم‌ازسینه برمیاورند! گلهای زیبا که برای‌زینت‌اندام نوعروس چیده بودیم برفرازتابوت او میگذاریم! آه وافسوس که ازدست حسود مه ومهرروزآن ماهروی مهربان دیگر گون وبخت ماواژ گونست

ای همنفسان مجلس ورود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه‌می که بود دردست — افتاده شد آبگینه بشکست

باری نشاط عشرت ببساط مصیبت درآمد، وجامه سفید به پیراهن سیاه عوض‌شد، میز ضیافت بتاراج عمال عزا رفت، آهنك غم‌آمیز سوك جانشین نغمات فرح انگیز طرب گردید. بجای دعای‌نکاح کشیش اوراد مرگ خواندن گرفت.

ژولیت را بمعبد بردند، اما نه برای عقد سعادت بخش زواج، بلکه برای‌قرائت دعاء غفران وسرودن ترتیل عزا.

خاتون حصارشد حصاری — آسود غم از خزانه داری

فصل ششم

بشوق آنکه آخرین‌بار بررخسار بی‌جان **ژولیت** نظری اندازد وهمان‌دم جان بیازد **رومئو** سر ازپا نمی‌شناخت وبطرف **ورنا** اسب می‌تاخت .

میشد سوی یار دل رمیده   پیراهن صابری دریده
میرفت نوان‌چو مردم‌مست   میزد بسرو بروی‌خوددست

شب ازنیمه گذشته بود که وی به **ورنا** رسید، بیدرنگ بسوی کلیسائی که در آنجا مقبره‌طائفه **کاپولت** بودروان شد. چراغ وکلنگی‌نیزهمراه داشت ودرحال‌شروع بشکافتن دخمه نمود .

آمد سوی‌آن حظیره جوشان   چون‌ابرشد ازدرون‌خروشان
در شوشهٔ تربتش بصد رنج   پیچید چنان که مار بر گنج

هنوزاندکی نگذشته صدائی‌شنید که اورابنام‌میخواند ودشنام‌میدهد ومیگوید: «ای **مونتاك** فرومایه دست نگاه‌دار واز این کردار نابکار خودداری کن.» این آواز **کنت‌پاری**بود که اتفاقاً وی نیزدرآن نیمشب غمین‌ومحزون، دسته گلی‌فراهم آورده، میآمد که برفرازمقبره نامزد گذاردوبربخت خودلختی‌بزارد. چون **رومئو** رابشکافتن مقبره کاپولت هامشغول دیدازسابقه زناشوئی وی‌با**ژولیت** بی‌خبر، یقین نمود که دشمن کهن‌برانتقامی‌نو کمربسته‌است، وهمیخواهد باجسماداموات‌آن طائفه بی‌حرمتی نماید .

سخت بجوش آمد وعضبناك بااودرآویخت ، و اورا خطا پیشه وجنایتکار خواند، وازآنجا که دوباره به**ورنا** آمده وبنا بقانون شهر وامر سلطان خون اوهدراست وی‌را امر کرد که بی‌سخن تسلیم شود .

رومئو با دلی‌دردمند وریش‌وخاطری محزون وپریش، التماس کرد که دست‌از وی بدارد واو را بحال خود گذارد . و سوگندش داد که بیهوده آتش بغض و خصام را نفروزد ، مبادا اونیز مانند **تایبالت** بدست وی‌هلاك گردد وخون اولکه دیگربرصحیفهٔ اعمال وی رسم کند ؛ ومیگفت .

چون ماه من اوفتاد در میغ   دارم سر تیغ کو سر تیغ ؟
جانی است مرا بدین تباهی   بگذار زجان‌من چه خواهی؟

لیکن درخاطرغضبناك**پاری** که گریبان اورا بمانند یکتن گناهکار گرفته‌وامر باطاعت مینمود این سخنان البته موثر نمیافتاد .

رومئو ناچاردست بشمشیربرد وبراوتاخت ، و بین‌آن دو جوان در کنارآرامگاه

محبوب را در آرامگاه ابدی آخرین دیدار نماید ، و در پای جسد بی جان او خود نیز جان سپارد .

دل اشخاص نومید مانند مزرعه ایست که شیطان در آن تخم فساد میکارد . **رومئوی** دلشکسته و ناامید را بخاطر رسید که نزد داروفروشی که در آن شهر دیده بود برود ، واز آن مرد نژند ومسکین که غبارفقروفاقه براو ودکان او نشسته ، دربرابر پاره سیمی چند مقداری زهرناب بخرد . پس درحال نزد او شتافت وازاومشتری سمی قتال گردید .

داروفروش نخست ازاین‌معامله ابا کرد و گفت قانون جهان مرا ازفروش این متاع‌منع کرده است . **رومئو** درپاسخ گفت : «بجهان وقانون او که باتو دشمنی کرده وروزگارت‌راچنین‌تباه وروزت‌راچنان‌سیاه ساخته‌اند چه‌علاقه‌داری؟همان به که بر آن هردوپشت کنی واین خرده زر ازمن‌بستانی وآنچه مرادرکاراست بازدهی !» دوافروش ازفرط فقر ومسکنت براین کار پرمفسده رضا داد و گفت : « افسوس که قاتل حقیقی روح انسانی زراست نه زهری که من در شیشه دارم ! آری زر طلاست که دراین جهان ننگین بیش‌ازهرسمّ جانگذاربیگناهان راهلاک‌ساخته است .» پس‌شیشهٔ اززهر که‌برای هلاک بیست مرد قوی کافی بود به‌**رومئو** ی ضعیف داد ، ومشتی سیم بگرفت **رومئو** آن شیشه برداشت وبراسبی تیزپی سوارشد وبسوی شهرو**رنا**تاخت .

مجسمهٔ خوبی ونقش محبوبی در آن جایگاه سرمدی بجای گذاشته . پس گفت .« گویا اهریمن عدم بامن برقابت برخاسته است و برتو عاشق و شیفته شده که جسد زیبای تو را دراین ظلمت‌سرا جای داده تابانور جمال خود دخمهٔ اورا روشن کنی ، لیکن من تو راتنهابکام رقیب‌نمیگذارم ، واز کنار تو کناره‌نمی گیرم ، باخار وخاشاك بستر تومیسازم، وبامور ومار که تورا همدم ویارند انباز میشوم .

ای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان جهان ندیده

چونی زگزندخاك چونی — درظلمت ابر خاك چونی؟

درنزدیکی اوجسد **تایبالت** رامشاهده نمود که سرتاپا غرق خون بخواب ابدی رفته‌است. پس لمحهٔ دربرابر نعش‌او بزانودرآمد، وازروح وی طلب آمرزش وغفران‌نمود.

بازبسوی **ژولیت** برگشت ، و لختی بر رخسارهٔ محبوب نگریست ، و نالهٔ زار ازسینه فکار برآورد ، وسیل خون از دیده روان ساخت . آنگاه آخرین بوسه از لبهای اوبرگرفت ، درحال شربت زهر جانگداز راکه دربغل داشت تماماً بسرکشید و همانده درپای معشوقه جان تسلیم کرد .

چون تربت دوست در برآورد — «ای‌دوست» بگفت‌وجان برآورد

دقیقه چند نگذشت ، که اثر دوای مخدر از دماغ **ژولیت** زائل گردید واندك اندك بجنبش آمده، چشم باز کرد، ودرآن صدد بود که ازجای برخیزد وازدیر آمدن **رومئو** شکایت کند، ولی‌افسوس! نمیدانست که **رومئو** زودآمده بود!

ژولیت جنگی تن بتن برپاخاست که سرانجام پاری بخاك هلاك افتاد .

رومئو چون برچهره او درروشنائی نظر افکند بشناخت که وی پاری نامزد ژولیت است ، برجوانی او سخت غمگین گردید ، و برحال زار او دریغ خورد ! پس بااحترام بسیار جسد اورا برداشت ودر کنار مقبره محبوب جای داد واورا مصاحب سفر مرگ خود خواند .



و بین آندوجوان جنگی تن بتن برپاخاست که سرانجام پاری بخاك هلاك افتاد

پس روی بسوی قبرحبیب کردو گفت :ـ ای ژولیت این آرامگاه تونیست ـ قندیلی است تابنده که بانور جمال توورواق جهان را منورساخته است !

ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای زخمگر ملامت من همقافله قیامت من

سپس درسرداب راگشوده بدرون رفت. اندام‌زیبای ژولیت را مشاهده نمود که درقعر آن گور تاریك چون گوهری شاهوار میدرخشید ، گویا عفریت مرگ جرأت آنکه برآن سیمای زیبا وچهره جمیل دست درازی کند نکرده است ، واورا مانند

او رفت . صداهای بیرون اندك اندك بلندتر می‌شد ، وراهب را یارای تأمل وصبر نماند ، ازدخمه بیرون گریخت . **ژولیت** شوهر عزیز را تنی بیجان و کالبدی بی‌روان دید که درپای سریراو افتاده است ودر دست شیشهٔ دارد . درحال دانست که امرازچه قرار است ویقین نمود که **رومئو** بازهری کشنده خودراهلاك ساخته ولی‌افسوس که‌درآن شیشه قطرهٔ باقی نمانده بود که آن را نصیب کام عطشان خود سازد ، آهی سرد از دل برآورد وبدن نیم‌گرم یار مهربان را درآغوش گرفته از لبهای او بوسه برداشت.

دراین هنگام‌صدای قال ومقال درخارج قبربخوبی شنیده‌می‌شد ، ومجال‌درنگ نبود درحال با کمال شتاب خنجری که درپیراهن نهان کرده بوداز‌غلاف بیرون کشید ودرسینه خود غلاف کرد . نفس آخرین برآورد! درآغوش محبوب جان سپرد !

گرمای تموز ژاله را برد	**باد آمد و برگ لاله را برد**
او نیز گذشت از این گذرگاه	**وان کیست که نگذرداز این‌راه**

دراین هنگام نگهبانان بآنجا رسیدند . غلامی که همراه **پاری** بمقبره آمده و شاهدقتال‌خواجه خود با **رومئو** بود همینکه **پاری** را کشته دیدفرار کرد،وبهرطرف دویدومردم رااز‌واقعه باخبرساخت. اندکی‌برنیامد که غوغاوهیاهوئی‌عظیم‌در گردا گرد کلیسا برپا گردید ، خلق بسیاری ازهرطرف جمع‌آمده وحکایت‌را جویا می‌شدند ، اندك اندك این همهمه بگوش **مونتاك** و **کاپولت** رسیده هر دوپیر مرد ازبستر برخاستند وبامدازمان خودبدآنجا شتافتند، بدین‌منوال‌جمعی کثیردراطراف آرامگاه **کاپولت ها** ازدحام کردند .

در این موقع ـ بعضی از نگهبانان **راهب لورانس** را دیده بودند که لرزان و اشك ریزان گریزان است ، براوسوء ظن برده ودستگیرش کرده بنزدسلطان آوردند . سلطان وی‌را امرفرمود که آنچه میداندازسراسراین‌سر گذشت بی‌پرده حکایت کند .

راهب بموجب فرمان پرده‌از روی اسرار برداشت ، ودربرابر آن جمع ودرحضور **مونتاك** ها و **کاپولت** هاسراسرماجرارانقل‌نمود ـ: چگونه‌آن دوجوان بیکدیگر عاشق و شیفته شدندووی بامیدآنکه اتحاد آندوتن افتراق آن دودمان را پایان دهد ودشمنی

فصل نهم

درساعت موعود **لورانس راهب** - که ازبخت بد مکتوب وی به **رومئو** نرسیده بود - **خود بتنهائی کلنگ و فانوسی برگرفت** و برای استخلاص **ژولیت** بصحن کلیسا درآمد، درآنجا چراغی مشاهده نمود که از درون آرامگاه می‌تابد، و در مدخل قبر دوشمشیر برهنه برزمین افتاده، وخونی تازه فروریخته، اورا ازاین منظره حیرت ورعبی دست داد، **وچون** باستعجال بدرون آمد پیکر خون آلود **کنت دوپاری** و تن بی‌جان **رومئو** را مشاهده نمود، که درآن تیره مغاک هریك بگوشهٔ فرو افتاده بودند.



راهب بتنهائی کلنك و فانوسی برگرفت

پیش‌ازآنکه باسرار این منظره حیرت‌انگیز پی‌ببرد، وازآن وقایع آگاه‌شود، **ژولیت** رادید که اندك اندك بهوش آمده است، وچون او **راهب** را بنزد خود ایستاده دیددانست که درکجاست. درحال ازحال **رومئو** پرسش نمود. دراین اثنا صدائی‌ازبیرون‌دخمه شنیده شد. راهب ازهول وهراس دست **ژولیت** را گرفته بوی امر کرد که بی درنگ از آن دخمه بیرون آید، زیرا تقدیر برخلاف تدبیر شده‌است، ودست قضارشته حوادث را برخلاف مصلحت ورضا درهم گسیخته.

چون **ژولیت** را چشم برجسدبیجان **رومئو** افتاد سخن‌راهب‌را نشنیده‌وبسوی

کار خطائی نبود . بلکه به نیت خوب وقصد خیر بر آن بوده است که تدبیری اندیشد بلکه این دوطایفه عداوت پیشه را با یکدیگر آشتی دهد .

پس سلطان رو به **مونتاك** و **کاپولت** نموده گفت :

«اینست نتیجه دشمنی و کین که از روی عقل وخرد نیست . نظر کنید چگونه اهریمن بغض وخصام باتازیانه هولناك خویش شمارا ادب نمود، وسعادت پدران رابوسیله عشق ودوستی فرزندان نیست ونابود کرد.!!»

ازاین منظره غم‌انگیز حاضرین را اشك ازمژها روان شد ، دونفرپیر—**مونتاك** و **کاپولت** - دست‌هم‌را گرفته باچشمی اشکبار یکدیگر راببوسیدند، وعهد کردندد‌شمنی دیرین را در قبر فرزندان بخاك سپارند ، واز این پس همدگر را برادر و خویشاوند شمارند .

مونتاك نذر نمود که مجسمهٔ **ژولیت** عروس خود را از طلای ناب بزیباترین شکلی بسازدودر آن‌مکان برافرازد، تاخلایق‌بروزگاران‌اورا بنگرند وبپا کی‌وپا کدامنی بستایند. **کاپولت** نیزسوگند یادکرد که پیکری‌از **رومئو** که داماد اوست‌درپهلوی وی از زر خالص برپا کند ، تاسرگذشت این دوتن عاشق وفادار که بوفا و راستی در راه یکدیگرجان داده‌اند درجهان‌جاویدان بجای‌ماند، وهمه خلایق بدانند که حکایتی غم‌انگیزتر ازداستان **رومئو** و **ژولیت** درجهان روی نداده‌است .

آری ، آن دوپیرعالیقدر بعهد خود وفا کردند، واین‌داستان بروزگاران بازماند، و **رومئو** و **ژولیت** درعالم ارواح بوصال یکدیگر نائل گشتند و کالبد آنان در یك قبر متحد گردید .

خفتند بناز تا قیامت	**برخاست زراهشان ملامت**
بودند دراینجهان بیك‌عهد	**خفتند درآنجهان بیك‌مهد**

پایان

وعداوت کهن‌را بمحبت‌ودوستی نوین مبدل کند، آن‌دوجوان‌را بعقد مزاوجت یکدیگر درآورد ، واینك **رومئو** که دربای **ژولیت** افتاده شوی اوست ، و **ژولیت** که در کنار **رومئو** جان داده همسر اوست ! بختبد پیش از آنکه وی تواند که این‌راز را فاش کند پدر **ژولیت** دختررا بزناشوئی با**پاری** امر کرد . و **ژولیت** از ترس ننگ‌و عارتن‌بسختی‌داد، وآن داروی بیهوشی‌را بنوشید، وهمه‌اورا مرده دانستند وبقبرسپردند، وچگونه دست تقدیر نگذاشت که نامه‌وی **برومئو** برسد ، وازباطن کار آگاهی‌یابد ، چون موقع هشیاری **ژولیت** در می رسید وی خود بنجات او آمد ، وای چون بدرون حظیره رفت ، دوجسم بیجان **پاری** و **رومئو** را درآنجا دید .

بقیه‌این واقعه راغلام پاری حکایت نمود ، وازسخنانی که‌مابین‌خواجه‌او و**رومئو** رد و بدل شده بود روایت کرد ، که چگونه عاقبت دست بشمیر برده و بجان یکدیگر افتادند ،

دراین بین یکی از ملازمان **رومئو** که‌باتفاق وی به**ورنا** آمده‌بود پیش‌آمدو گفت : چون باخواجه خود باین قبرستان آمدیم مرا امر کرد که در گوشهٔ پنهان‌شوم وآوازی بلندنکنم، وسپس‌نامه که بپدرخود **مونتاك** نوشته است‌بمن‌داد که علی‌الصباح آنرا بوی رسانم . سلطان امر کرد آن مکتوب را بگشودند وبخواندند . درآن بپدر چنین نوشته بود :

ای پدر بزرگوار !

ای از قدم تو افسر من	**رنج صدف تو گوهر من**
کار من اگرچنین بد افتاد	**این کار مرانه ازخود افتاد**
کوشیدن ما کجا کندسود	**کاین‌کارفتاده بود نی بود**

سپس سراسر سرگذشت خودرا باژولیت درآن نامه شرح داد واینکه پس از خبر مرگ وی دل ازحیات‌بر کنده وزهری ناب خریده و بمقبرهٔ او آمده‌است تاهم در درآنجا بیاشامد ودربای محبوبه‌جان دهد .

این سخنان همه یکدیگر را تایید کردند ، و همه دانستند که راهب را در این

غمنامهٔ هاملت شاهزادهٔ دانمارک

جهان سر بسر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است
همه خاك دارند بالین و خشت
خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت

باری این داستان را اینك با عبارتی کوتاه و کلامی نارسا بقدر توانائی خویش آرایش داده و درنظرگاه اهل‌فضل‌وادب میگذارد، وچون ایجاز روح سخن است و اطناب جسم آن همان بهتر که راه اجمال پوئیم و سخن باختصار گوئیم که شکسپیر گفت:

« Since brevity is the soul of wit, and tediousness the limbs and outward flourishes, I will be brief. »

دهلی نو - بهمن ماه ۱۳۳۲

علی اصغر حکمت

دیباچه

دیر زمانی بخاطر میگذشت که از مهمترین شاهکار استاد استراتفورد یعنی «غمنامه هاملت» یادگاری بزبان فارسی باز گذارد، و فارسی زبانان را از آن منظومهٔ لطیف ارمغانی آورد که هر چند شامل لطائف معانی و ظرائف افکار و وسعت خیال و فصاحت کلام اصل نباشد لا اقل از آن دریا بقطره‌ای واز آن بوستان بغنچه‌ای حکایت کند.

بر امضای این عزیمت چند بار کمر همت استوار کرد لیکن در هر دفعه حوادث ایام و مشاغل حیات مانع از حصول مقصود می شد، تا در این اواخر که در کشور **هندوستان** اندك فراغتی حاصل بود آن داستان را بهمان سبك معهود و روش مألوف بطور خلاصه بصورت حکایت و داستان در آورد.

از این ترجمه حصول دو مقصود در خاطر بود، یکی آنکه ـ خوانندگان فارسی زبان اندکی باصول این نمایشنامه آشنا شوند و از تار و پود این « درامای کلاسیك » که منسوج آن معروف بازار جهان است جامه ای فرا خور اندام بدوزند.

دو دیگر آنکه ـ از ذکر حوادث غم‌انگیز ونقل وقایع خونین که در آن حکایت مندرج است درس عبرتی بیاموزند، و از هوای نفس و حبّ جاه که باعث کشته شدن نفوس بسیار و بباد رفتن خاندانهای عدیده میگردد بپرهیزند، چه بطمع مال وجاه از راه راستی ویا کدامنی منحرف شدن، وبطلب قدرت ومکنت خون بیگناهان ریختن هر آینه سرانجامی غم انگیز و شوم دارد. چنانکه برای خاندان پادشاهان دانمارك اتفاق افتاد.

شاهزاده نجیبی دیده میشود ، دارای روحی عالی و ضمیری پاك و هوشی تند و ذوقی لطیف، که بشجاعت و دلاوری آراسته و بهنر دوستی و ذوق پروری موصوف است. ولی در طی این مدت که زمان نمایش داستان میباشد ناگهان حالات او تغییر میکند ، و دارای روحی‌تیره وافکاری مالیخولیائی‌میشود ، وعالم درنظرش زشت‌وقبیح‌جلوه گری میکند ، وتمام خیال و اندیشه او در پیرامون « **انتقام‌خون پدر** » تمرکز می‌یابد. عاقبت در سر این سودا آن شاهزاده لطیف خوی ظریف مشرب ، مردی شدیدالعمل و قسی‌القلب میشود ، وچندین قتل‌نفس‌ارتکاب میکند. گویا شاعراستاد میخواسته است بوسیله او نشان بدهد که چگونه صاحبان مواهب تند و طبایع حادّ اگـر براه راستی ارشاد نشوند واعتدال وقوام حاصل نکنند اسباب بدبختی و تیره روزی خود وجمعی را فراهم خواهند ساخت و باندك انحرافی باعث زوال و فنای خود و دیگران میگردند.

از نمایشنامه **هاملت** سه نسخه خطی قدیم موجود است : دو نسخه بقطع ربعی in – quarto مورخ بسالهای ۱۶۰۳ م . و ۱۶۰٤ م . ویکی‌بقطع تمام in – folio مورخ بسال ۱۶۲۳ م . که نسخه سوم کاملتر وبهتر است ، وازروی این‌سه‌اصل‌نمایشنامه موجود تدوین وطبع وانتشار یافته است.

باری ، این غمنامه که از آثار درجهٔ اول شاعر انگلیسی شمرده میشود مشتمل است بربیان احساسات وعواطف و شرح افکارومعانی و رسم امیال و هواجس بشری – و از اینرو درتمام جهان موردتوجه وعنایت خاص وعام قرار گرفته، وبتمام السنه حیّه عالم ترجمه شده و در اطراف اماکن و بلدان بهزاران سبك وروش نمایش‌آنرا تکرار کرده ومیکنند،وبرروی پرده‌های‌سینما بانواع فیلم های‌زیبا سر گذشت‌آنراجلوه گر می سازند. جهانیان را ازآن روایت هم مزید پند و عبرت است و هم‌افزایش خرد و فضیلت.

مقدمه

غمنامه هاملت را **شکسپیر** در سال ۱۶۰۲ م بمعرض نمایش گذارده است ، و از قرار معلوم نمایشنامه دیگری درهمان موضوع و باذکرهمان وقایع و اتفاقات در سال ۱۵۸۹ م . بنام «**طماس کید**» Thomas Kyd وجود داشته که فعلا از میان رفته واثری ازآن بجای نمانده وظاهراً **شکسپیر** روایت خودرا ازآن اقتباس کرده باشد .

منبع تاریخی داستان **هاملت** ترجمهٔ فرانسوی ازمتنی است لاتینی که بنام «**تاریخهای غم انگیز**» Histoires Tragiques شخصی فرانسوی بنام **بل فورست** Belleforest بزبان فرانسه ترجمه کرده ، و درسال ۱۶۰۸ (شش سال بعدازنمایش آن) همان ترجمهٔ فرانسوی بزبان انگلیسی در آمده . ازاینقرار منقدین وادب شناسان بر آنند که درنگارش این دراما ترجمه فرانسوی محل مراجعه ومورد مطالعه **شکسپیر** بوده است .

هم اکنون این کتاب ـ اصل لاتین وترجمهٔ آن ـ هردو موجود است که هرچند با نمایشنامه **شکسپیر** دربعضی جزئیات اندك اختلافی دارند ولی اصول وقایع و اشخاص درست همانهاست که بقلم شاعر نقل شده است .

سبك این روایت غمنامه واندوه ناك میباشد وشباهت زیادبغمنامهٔ «**مکبث پادشاه اسکاتلند**» دارد ، با این تفاوت که روش وقایع وسیر اتفاقات درحکایت **هاملت** برخلاف داستان **مکبث** بسیار بطئی است وجریان آن با کندی وآهستگی پیش میرود ، ودرعین حال طول این روایت دوبرابر آن دیگری است، ومتجاوز ازچهارهزاربیت نظم عالی و نثر فصیح را متضمن است .

سخن شناسان متفقند که هیچ یك از آثار آن استاد ارجمند بقدر این روایت پر مغز وپرمعنی ومملو از افکار بدیع ونکات دقیق نمیباشد .

پهلوان داستان یعنی – **شاهزاده هاملت** – گرچه بنظر سرگشته و دیوانه صفت می آید ولی اگر بنظر دقیق حالات این شخصیت تیاتری مطالعه شود هرآینه

فصل اوّل

کنون ای سخنگوی بیدارمغز — یکی داستانی بیارآی نغز
سخن چون برابر شود با خرد — روان سرآینده رامش برد(۱)

حکایت کنند که در روزگار پیشین پادشاهی بر سریر سلطنت کشور دانمارك جای داشت بفضایل آراسته و از رذایل پیراسته ، لشکری از فرّ او نیکنام و کشوری ازداد اوشاد کام .

قضارا بمرگی نامعلوم ناگهان درگذشت ، بانوی خوبروی او ملکهٔ **جرترود** هنوز ماهی دو از سوك شوی نگذشته با برادرش **کلادیوس** پیمان مزاوجت بست و او بجای برادر برتخت نشست .

این کردار نابهنجار درنظر بزرگان قوم وسران سپاه بسیارناپسند افتاد ، و او را زنی بیوفا و دور از ملکه شریفه حیا دانستند : چه **کلادیوس** درصورت ومعنی مشابهتی با برادر متوفی نداشت ، با ظاهری ناموزون وباطنی نامیمون ، مطرود خاص وعام ومنفور پیر وبرنا ، که پس ازین زواج نامبارك تاج شاهی دانمارك را برتارك نهاد ، وولیعهد شرعی آن کشور شاهزاده **هاملت** جوان را هم از ارث پدر وهم ازمهرمادر محروم گردانید .

چو ازشاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی

ازرفتارآن پادشاه همگان را شبهتی در دل و ریبتی درخاطر پدیدآمد وبیم آن رفت که آن ناجوانمرد برادر را بدغل ودغا نهانی نابودساخته است تادرجایگاه اوبنشیند ودرخوابگاه اوبیارمد .

ازآنطرف شاهزاده **هاملت** بمکارم شجاعت وشهامت مزین بود وبمیامن عزت و فتوت سرفراز .

زخوبی دیدار وگفتار اوی — زهوش دل وشرم کردار اوی
بدان اندکی سال وچندین خرد — که گفتی ز دانش خرد پرورد

۱ــ ابیات استشهادی دراین داستان ازشاهنامه فردوسی(سرگذشت سیاوش) نقل شده است.

اشخاص داستان

کلادیوس . پادشاه دانمارک ، عم هاملت	Cladius
هاملت . شاهزاده دانمارک وفرزند شاه‌مقتول	Hamlet
پولونیوس . وزیردربار	Polonius
هراسیو . دوست هاملت	Horatio
لئرتیس . پسر پولونیوس	Laertes
اوفلیا . دختر پولونیوس	Ophelia
جرترود . ملکه دانمارک مادر هاملت	Gertrude

روح خیالی پادشاه مقتول . ودیگر رجال و بانوان‌دربار ، وسرداران وسربازان .

صحنه نمایش : پایتخت کشور دانمارک .

پس جامه‌سیاه که نشان سوگواری و ماتم است بر اندام راست کرد، و در مجلس عیش وبزم و میدان هنر ورزم، همواره آنرا بر تن میداشت، حتی درهنگام جشن عروسی مادر همچنان با لباس عزا بدربار آمد. شادی و میگساری حریفان که بحقیقت مایهٔ خواری وسبب شرمساری بود او را همچنان درشراره غم واندوه میگداخت وهرچه مادر بیشتر به‌تسلی او میپرداخت وی کمتر آرام وقرار میگرفت.

خارخار اندیشه مرگ پدر و کیفیت مردن نابهنگام او خاطر شاهزاده را همواره پریشان می‌ساخت وهیچگاه جمعیتی حاصل نمیکرد. **کلادیوس**، شاه غاصب، چنان شایع ساخته بود که شاه را نیش ماری زهرناك درهنگام خواب هلاك ساخته است. ولی **هاملت** از آن هوشیارتر بود که این افسانه باور کند. در دل میگفت «آری! ماری زهرناك‌تر از حسد نباشد. مار آنکس است که بطمع تاج سلطنت تن برادر را بانیش غدر از پای درآورد! و اهریمن وار بر تخت سلیمان بنشیند!

نباشد مرا شاد بودن بسی   نشیند بر این کاخ دیگر کسی

پیوسته دراین اندوه جان گزا دستخوش رنج و عنا و ملعبه دغدغه و بلا بود، و بر او معلوم نبود که آن عمّ نامهربان چگونه پدر را هلاك ساخته، و آن مادر سست عهد چگونه با قاتل شوی پیمان محبت بسته، و آیا در این خیانت وی را شرکت بوده است یا نی؟ وباخود میگفت:

اگر کوه آتش بود بر سرم   از این ننگ خواری است گر بگذرم

پدررا می‌پرستید ومادر را دوست میداشت وحرمت مینهاد ، ازین پیش آمدها خاطراو بسیارملول گشت وخزینه خاطر اواز رفتار مام وعمّ پر ازاندوه وغم شد.

ازیکسو بسوك پدرخون‌جگرمیخورد، واز دیگر سوازبی‌آزرمی مادرشرمساری میبرد، روح شادابش بفسرد ورخسار گلگونش بپژمرد، ولبخند شادی از چهردلاویزاو ناپدید گشت .

پس کتابهای‌علم وداتش وهنرهای پهلوانی ورزم‌آوری را رها ساخت، وپیوسته باحالتی‌زار، محزون وبیقرار، در گوشه انزوا بسرمیبرد. مرغزار جهان که از آن پیش دردیده او بوستانی پراز گل وریحان بود ازاین پس بصورت بیابانی خشك درآمد که در آن جز خار وخسك نروید، وجز بسیلاب اشك عرصه آن نشوید. وی از حرمـان تاج وتخت باك نداشت وغم سلطنت واندوه افسرواورنگ نمیخورد! لیکن دل لطیف او را زخم‌ننگ‌وعار مجروح ونوان ساخته بود، واز عهدشکنی‌وبیوفائی مادر نسبت‌بچنان شوی که درمهر وصفا وسنگینی ووقارسرآمد مردان جهان بود دل شکسته وغمگین گشته،وتحمل‌این‌معنی‌براوبس گران میآمد که چگونه آن‌بانوی‌پاکدامن‌باندك زمانی تن به بی‌ناموسی نهد ونقد گرانبهای حیا وپاکی دامان عفاف را بدست‌هوی وهوس‌دهد : بابرادرشوی همخوابه گردد واین‌عمل‌خسیس‌را برنفس عزیز روا دارد، وآن عمّ بدخوی را برشوی خوبروی برتری بخشد ، واو را در سریر سلطنت و بستر مزاوجت بـاخود انباز کند !

غم این فضیحت وعار هزاربار بیشتر از فقدان دولت وجاه ، بر روح شاداب آن شهزاده نوجوان گران میآمد ، چندانکه شعله روانش بیفسرد و غنچه بختش در بهار جوانی بپژمرد .

بسی نوحه کردی بروزوبشب — بسی روز نگشودی از خنده لب
همی بود پیوسته بادرد وداغ — نمـی‌جست یکـدم زاندوه فـراغ

همواره باچشمان‌اشك‌آلودپدر خود را در زیرخاك طلب میکرد، ومیدانست که البته هر موجودی فانی و هر نعیمی زائل است وهر رونده از معبر طبیعت بسر منزل ابدیت گذر میکند .

شاهزاده **هاملت** را از این حکایت حیرت و دهشتی بسیار دست داد، و برسوءظن او بیفزود، ویقین کرد که شبح موهوم روان پدر مظلوم اوست که به نیت بیان مصیبت یا اداء وصیّت بر آن دیده‌بانان روی نموده است .

پس برآن شد که خود نیز درآن نیم شب در صف پاسبانان کاخ شاهی جای گیرد، ومراقب باشد شاید که جسد خیالی پدر براو روی‌نماید، وازرازنهانی پرده گشاید، و بعید نیست که اگرفرزندرا بیند بزبان آید، وزنگ کدورملال را از خاطر پراندوه وی بزداید .

پس همه روز بانتظار ورود شب بنشست . و دمی آرام و شکیب نگرفت چون نیمه شب‌فرا رسید باتفاق رفیق شفیق خود **هراسیو** و دوتن از سپاهیان دیگر که همه اورا یارغمخوار ومحرم اسرار بودند برمصطبه ایوان برآمد، ودرآنجا چشم براه پیکر روحانی پدربماند .

چو یك بهره بگذشت از تیره شب　　چنان چون کسی کو بلرزد به تب
چو خورشید تابنده بنمود پشت　　هوا شد سیاه وزمین شد درشت

در آن تیره شب ، هنگامی که پیکر آفتاب در پرده ظلام روی نهفته، ودیده اختران برفراز گنبد پیکران آسمان بغمزه زنی پرداخته. نسیمی سرد ازجانب‌هامون میوزید ونفس درسینه جهان منجمد می گشت، آن سه‌تن در ظلمات نیمه شب با دلی که از شوق‌بطپش اندر بودچشم انتظار بر گشودند .

ناگهان شبح معهود جلوه گر گردید و**هراسیو** او را بیاران نمود .

چون **هاملت** را دیده برپیکر مثالی پدر افتاد او را بیم وهراسی بسیار دست داد. واز فرط حیرت وشگفتی برجای بماند وتن او بلرزه درآمد. پس ازلمحه‌ای‌چند بدرگاه خداوندمتعال آهسته‌مناجاتی‌برخواند وازشروردیونابکاربفرشته رحمت پناه برد، ومتحیر بماند که آیا این شبح روحانی روان پاك وجان روشن پدر اوست ، یا روحی زشت وپلید است، که شیطان بگمراهی وی‌مجسّم ساخته؟ اندك‌اندك او را خردباز گشت وبرترس وخوف درونی غالب گردید ودردل وی طمأنینه و آرامش پدیدارشد .

جمال پرهیمنه وجلال، وتمثال بی‌مثال شاه‌آنچنان مشهود ومحقق‌بود که مجال

فصل دوم

هاملت را دوستی بود سپاهی **هراسیو** نام، جوانی فرزانه و دلیر، که پیوسته در کاخ شاه حافظ تخت و کلاه بود، و همه شب با چشمان بیدار شاه خفته را نگاهبانی میکرد. روزی هراسان بنزد **هاملت** آمد و با وحشت و دهشت بسیار گفت «ای ملکزاده!



هاملت و هراسیو

اکنون سه شب پیاپی است که بهنگام نیم شب شبحی نا معلوم بصورت پادشاه مرحوم، بر فراز ایوان بیرونی قصر هویدا می شود، و خود را بدیده نگاهبانان و حارسان مینماید، ولی دیر نمیپاید وبزودی ناپدید می‌شود! و این شبح بعینه پادشاه متوفی را ماند که از پای تاسر بجامهٔ رزم ملبس باشد، وزره برتن وخود برسر دارد، وهمینکه ساعت برج دیدبانی دوازه ضربه نیم شبی رامینوازد، هماندم آن پیکر موهوم برفراز ایوان پدیدار میگردد، درحالی که ازچهره او آثار غم واندوه نمایان است، ومحاسن سیاهفام او سفید گشته، قامت بلند وی خم گرفته. چون دیده بانان اورا می‌بینند وبسوی اومیروند واورا آواز میدهند، وی بپاسخ لب نمیگشاید، و در همان لحظه که خروس سحری بانگ بنوحه گری برمیآورد، آن شبح نیز اندك اندك از نظر دور میگردد تا آنکه بکلی محو و ناپدید می‌شود.»

دستی زده ودامن بر فشاند ودرپی روح باب بشتاب روان شد.

روح بی جسد پدردرپیش، وجسم بی روح فرزنداز پی، همچنان میرفتند تابجایگاهی خلوت رسیدند وتنها ماندند، پس آن شبح بایستاد وزبان بر گشود وباصدائی زیر و آهسته که گوئی ازقعر گور برمیآید **هاملت** را مخاطب ساخت وچنین گفت:

«ای فرزند!! من پدر توهستم، مرا به بیرحمی بکشتند، ودرباره من جوروستم بسیار روا داشتند. قاتل من برادرم **کلادیوس** است کــه بطمع تخت شاهی قصد تباهی من کرد. روزی در باغ قصر خفته بودم آن خطاکار قطرهٔ چند از عصارهٔ بذرالبنج (۱) که زهری قتال است بگوش من فروچکانید. زهری که جسد آدمی را اگر همه ازصخرهٔ صمّا باشد چون موم میگدازد، ومانند قطرات سیماب درعروق و شرائین بطرفة العین جریان می یابد، وخون را منجمد میسازد، وپوست بدن را بجراحات وزخمهای هولناك ازهم میشکافد. من بدست آن برادرنابکاردرلمحهٔ چندازحیات وتاج وملکه هر سه محروم ماندم . حالیا ایفرزند، اگر در دل توذره ای از مهر فرزندی یافت میشود ترا از من سوگندی عظیم است که انتقام خون مرا از آن قاتل خونی بازستانی، و کین من بخواهی، چه آن برادر بد گوهر گوهرعفاف را از همسرمن بدزدید، و اورا برخلاف عهد قدیم هنوز ماهی دو ازمرگ من نگذشته بکابین خود درآورد، وآنزن ساده دل را فریب داد، لیکن مبادا که توبااو بسختی وشدت رفتار کنی، بلکه باید کاراورا بخدا باز گذاری، سرزنش ضمیرعذاب اورا کفایت است!»

هاملت چون این سخنان بشنید خون در دلش بجوش آمد، وبراطاعت امرپدر دست بردیده نهاد، وبر کین خواهی بپای خواست، وآن خیال درحال ازنظرغائب شد.

چون تنها بماند باندیشه اندرشد، وباخدای عهد بست که ازصحیفه خاطر هرچه جزنام پدرباشد محو کند، وبرلوحه دل جزانتقام پدر کلمهٔ ننگارد:

۱- بذرالبنج. درمتن انگلیسی اشاره است به نباتی موسوم به henbane، شکسپیر گوید: «....with juice of cursed henbane.» در بعضی از فرهنگها آنرا بذرالبنج نامیده اند، ودر کتب لغت دروصف آن نوشته اند که گیاهی است بیابانی با گلهای زردمخطط دارای خواص مخدّره وزهرناك. و نیز نوشته اند که کلیه نباتات تخدیر کننده را باین اسم مینامند. ونام علمی آن hyoscyanus niger میباشد (فرهنگ اکسفورد)



ناگهان شبح معهود جلوه‌گر گردید

وسوسه‌وخیال نبود ودغدغه جدال‌محال مینمود. پس‌از لحظه‌ای آن پیکرروحانی‌بسوی وی نزدیکتر آمد وبراو بادیدهٔ مهر وشفقت‌نگران‌شد! هاملت را توّهم وتردید برطرف گشت ومحبت فرزندی اورا ازجای برانگیخت، وبی‌اختیار بسوی او گامی‌فرا پیش‌نهاد وپدر را بنام خواند، وسئوال کرد چگونه ازجهان مردگان برخاسته؟ ودیگر باربدین خاکدان بازگشته؟ وبچشم زندگان نمودار شده است؟ سپس دعای خیر نثار روح پدر کرد. واز او التماس نمود که بزبان آید وپرده ازین راز برگشاید.

ناگهان آن موجود خیالی بحرکت آمد، وبه هاملت اشارتی کرد واو رابسوی خود خواند، و خود بسوی دیگر روان گشت .

هاملت را طاقت سکون‌نماند وبی‌محابا بدنبال آن خیال رهسپار گردید. هرچند یاران مانع راه او گشتند وبیم‌داشتند که مبادا دیو بدینصورت درآمده که جسم یاروح آن نوجوان را آزاری رساند واو را گمراه وآشفته سازد!! لیکن کوشش ایشان سودی نکرد، ودرعزیمت هاملت فتوری روی نداد. همچنان دست یاران بدامان او بود که او

فصل سوم

روزگاری پیش از آنکه خیل اندوه و سپاه غم عرصه دل آن شاهزاده ماتمزده را جایگاه خود قراردهند ، و باو نشان آشفتگی ونام دیوانگی بنهد ، هم اورا سرعشقی با دوشیزه ای صاحب جمال بود بنام **اوفلیا** ، بطلعت زیبا و بقامت دلارا .

ببالا چو سرو و بدیدار ماه　　　نشایست کردن بدو در نگاه

پدروی **پولونیوس** ازرجال صاحب جلال وازمستشاران مؤتمن دربار پادشاه دانمارك بود . **هاملت** آنچنان دلبسته آندختر نیك اختر گشت که پیوسته اورایادمیکرد ونامه‌های عاشقانه باو می‌نگاشت ، وازصمیم جان آندر دانه را عزیز و جانانه میداشت آنماهروی دلربا و آن معشوقه ما هوش نیز بااوسر گرم وبعهد وپیمان اوخاطربسته ودلخوش داشت .

پس ازآنکه زنگك حزن ورنگك اندوه آئینه روشن ضمیر **هاملت** رامکدر و تیره ساخت ، واندیشه مصیبت پدر و کینه عمّ بر دل وی چیره گردید ، آنچنان در این خیال پرملال فرورفت که ازآن فکرت بمحبوبه نمی پرداخت . هم ازآنروز که جامه مستعار جنون برتن خودراست کرد ، باآندلبردیرین سرنامهربانی پیش آورد ، واوراهمواره به بی‌اعتنائی وبی‌مهری می آزرد ، ولیکن او همچنان برپیمان وفاوعهد محبت مستحکم بود ، وشاهزاده را قاصریامقصر نمیشمرد ، وبرحالت پرملالت ازغصهٔ میخورد ، پیوسته بغمگساری می نشست وبوفاداری برمیخاست . وآن جور وجفارا نه ازسستی عهد وخلاف پیمان میشمرد بلکه آن جمله را ناشی ازسوزدل وسودای سرمی دانست که از مصیبت پدر عارض شاهزاده شده است ومیگفت :

«عواطف قلب واندیشه های دل همه چون زنگهائی خوش آوازند که هرگاه آنهارا بدرستی بسیج کنند وچنانکه باید بترنم درآورند هرآینه نغمه‌های شیرین بسازد والحان لطیف بنوازد ، لیکن چون آنهارا بی‌تناسب وتلائم درهم فرو ریزند ویراکنده بنوازند صوتی نابهنجار وآوازی نامطبوع بازآورد که پسند دل وخوش آیند گوش نباشد»

ازآنجا که کاری بامخافت وعزیمتی پرآفت وجههٔ عزیمت آن شاهزاده آزاده بود اندیشه

بدادار دارنده سوگند خورد | که هرگز تنم بی سلیح نبرد..
نباشد، نه رخ را بشویم ز خاک | سزدگر نباشم ازین سوگناک
که تا کینهٔ شاه باز آورم | سر دشمنان زیر گاز آورم .»

پس یاران خویش را که در آنشب در آنجایگاه حاضر و ناظر بودند پیش خواند، وآنچه گذشت بر ایشان حکایت کرد، سپس ایشان را گفت که راز نهان دارند واز آنچه در آن دل شب دیدند با کس سخن نگویند.

القصه، دیدار خیال پدر، وآواز غم انگیز اوافکار پسر را سخت پریشان ساخت، وچون اورا پیکری نزار واعصابی ضعیف بود طاقت تحمل این وقایع را نمی آورد. باری جمعیتش بپریشانی مبدل شد. و آرامش وسکون ازدل بیقرارش سلب گردید.

نهان دل خویش پیدا نکرد | همی بود پیچان ورخساره زرد

پس باخوداندیشید که اگر بیهوده علائم کین توزی وخشمگینی ازو نمودار گردد، وعمّ نابکار برازنهان او آگاه شود، هرآینه قصد جان اوخواهد کرد، و اورا نیز چون پدر هلاک خواهد ساخت، پس بر آن شد که بر کردارو گفتار خود پرده ای از جنون بیاراید وخویشتن را بدیوانگی شهره سازد.

مرو پیش او جز به بیگانگی | مگردان زبان جز بدیوانگی

شاید که در اینصورت از کید دشمن غدّار در امان ماند، کهاگر همگان از بیگانه و خویش او را مجنون و پریش بشمارند و در پی کشتن او برنخیزند، باشد که بمدها بمدد عقل دوراندیش چاره کارخوددراتدبیری بسازد، وبپایمردی فکرت توانا وبدستیاری دل دانا کیفر آن مرد خیانت کاررا به بهترین صورت باز دهد.

بهر کار بهتر درنگ از شتاب | بمان تا بتابد برایـن آفتاب
ز دانا شنیدم یکی داستان | خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود | هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است | پشیمانی و رنج جان و تن است

پس از آنروز هاملت پیوسته چون دیوانگان میرفت، وهمواره چون دیوزدگان سخن میگفت، ولیکن بمدد هوش صائب و برهنموئی خرد تیزبین نقش دیوانگی را آنچنان بمهارت بازی کرد که شاه وملکه ودیگران همگی جوانرا مجنونی آشفته دانستند که دراثرغم واندوه هوش ازوی دور گشته، ودیو بر روان اوچیره وروزش تیره ساخته است، لیکن آنانرا ازحکایت آن روح نهانی وآنسخنان نیم شبی خبری نبود.

فصل چهارم

بیماری نهانی که برروان هاملت استیلا داشت صعب تراز آن بود که بدین داروها درمان پذیرد. دغدغه انتقام خون پدرپیوسته روح شوریدهٔ ویرا مشوش میساخت ، واین خیال پرملال رشته اندیشه اش را درهم می گسیخت . هردقیقه که در امتثال فرمان پدر تأخیر می‌شد ، برای خود با ارتکاب گناهی عظیم برابر می‌شمرد ، وآنی قرار وآرام نداشت . باری‌ازجهان و هرچه در او است دل برمیگرفت ، و دیگر بار برتحمل آلام جهان دل مینهاد . مسئله « **وجود و عدم** » برای اومعمای‌حیوة ومشکل‌زندگانی شده‌بود، وباخودمیگفت آیادراینجهان باید بود یا نباید بود ؟ ؟



دریای خاطر شوریده اش دستخوش امواج هموم وغموم بود

زبـود و نبـودم بیایـد سخن
که بودو نبودا‌ست‌رازی کهن(۱)

پاداش مردی خونخوار و غداری نابکار ، که اکنون براریکه سلطنت نشسته،وگرداگردخودگروهی بسیار ازپاسبانان وسپاهیان جرار گماشته ، هرآینه کاری‌بس‌خطیرودشوارمینمود

---

۱ ـ شکسپیررا دراین‌حکایت نیم بیتی است که‌درزبان انگلیسی ضرب‌المثل‌شده ودر جهان منتشر گشته، وآن درآنجاست که اززبان هاملت میگوید :

« To be, or not to be,that is the question!.»

واین سخن کامل بعبارت ناقص بندهٔ‌مترجم بدینگونه ترجمه شده‌است که ملاحظه میشود .

کین پدروتنبیه مادر خاطر اورا مشغول می کرد ، مجال عشقبازیش نبود ، وسر گرمی عشق بانفس سرداو نمی آمیخت ، لبخندهای دلاویز محبوب را مانع نیل بمقصود ، ونگاههای سحرانگیز یار را سدّ راه انتقام می‌شمرد ، ازینرو خود را از او همواره دور میگرفت . وعنان دل را نگاه میداشت . ومیگفت :

نزادی مرا کاشکی مادرم	وگرزادمرگ آمدی برسرم
که چندین بلاها بباید کشید	زگیتی همه زهر باید چشید

هم درآن ایام که آنماهروی فرشته خصال در اندیشه او دلی ازغم وغصه مالامال داشت ، **هاملت** بوی نامه ای نگاشت و با او از درمهر ومحبت در آمد ، و بعشق قدیم اشاراتی کرد ، لیکن همچنان بالهجه خشن ولسانی سخت اورا نوید داد که هنوزش شرارهٔ عشق درزیر خاکستر دل پنهان است ، واگر درعنصر آتشین روشنان سماوی شبهه کنند ودرجنبش و گرمی آفتاب شك آورند ، وهرگاه روز را شب ، راستی را دروغ ، وحق را باطل پندارند ، ولی درعشق وی اندك جای شك وشبهه نیست واو درعهد ووفا همچنان ثابت وبرجاست . »

چون آن نامه بدست دختر خوبرو رسید ، باوجود آنهمه جملات پر از رمز وابهام ، وعبارت سراسر تعمیه و ایهام ، باز دل او خوش و خاطرش خرسند گردید . و از فرط شعف آنرا بپدر نمود . و پدر آنرا گرفته خرم و شادان بنزد ملکه شتافت و آنرا باو بنمود ، وتاکید کرد که ماتم **هاملت** همه ازاثرعشق است ، ومهر آن قمرخانگی کار اورا بدیوانگی کشانیده ، وجلوه جمال آن ماهروست که باب خردمندی وفرزانگی را برروی او فرو بسته .

ازین خبر آنمادر بینوا که آرزومند سلامت تن وسعادت روان فرزند نوجوان بود شادمان شد ، وخاطرش اندکی آسوده گشت ، بدان امید که ازپرتو آفتاب جمال آن دخترك ماه سیما شب تار **هاملت** بروشنی مبدل گردد ، وروح سرگشته اورا آن کوکب هدایت بسرمنزل مقصود رساند .

کشورش آواره وتباه‌میگردند. وملکه را ازفرط حزن والم جنونی عارض میگردد که باسروپای برهنه ازحریم‌حرم بیرون میدود وجزپلاسی‌پاره برتن‌نمی‌پوشد، شرح مصائب این پادشاه‌مسکین آنچنان سوزناك بود که ازتماشای حکایت‌اونه تنها تماشائیان گریان می‌شدندبلکه خود بازیگران نیزازفرط تأثرنمیتوانستند چنانکه باید هنرنمائی کنند. بالجمله ازمعاینه آن نمایش بیگانه وآشنا وپیر وبرناهمه غمگین واندوهناك می‌شدند.

هاملت چون آن‌داستان را بیاد آورد شرمسارومتنبه گردید وباخود گفت -« اگر ازسخنان پرمبالغه شاعران ونمایش‌اغراق آمیزبازیگران که افسانهٔ کهن را بهم‌بافته‌اند وازآنزمان‌صدها سال گذشته وازآلام ومصائب آن‌مردم بیگانه روزگارهاسپری گشته با اینهمه خاطرها ازشنیدن آن می‌شورد واشکها بررخسارها روان میشود، چگونه روا باید داشت که مصیبت‌مرك پدررافراموش کنم! ودرمقام اخذانتقام ازخون پادشاهی چنین عزیزوپدری چنین‌مهربان ومقتولی چنین ستمدیده برنخیزم! واین واقعه را که هنوزماهی چنداز آن برنگذشته ازخاطرببرم! حقا که در کین خواهی سستی و تهاون بسیار کرده ام و شرمساریها برده ام.

نه من باپدر بیوفائی کنم   نه با اهرمن آشنائی کنم

ونیزبیاد آورد که وقتی در صحنه نمایشگاه همان بازیگران چگونگی کشتن مظلومی را نمایش میدادند. مشاهده آن عمل فجیع درنفوس ناظرین آنقدرمؤثر افتاد که قاتلی گناهکار که درآنجا نظیروشبیهی ازکردارزشت خود معاینه کرد، چندان شرمنده دل وآشفته خاطر گردید که بی‌اختیار ازجای برخاست وبرجرم وجنایت خود بی‌محابا اقرار کرد.

پس اورا تدبیری بخاطررسید، وآن بازیگران هنرپیشه را نزد خود خواند واز ایشان تقاضا کرد تا نمایشی‌ترتیب بدهند که درآن شاهی‌خفته را بازهرمسموم‌میکنند، سپس قاتل وی همسراورا تزویج وبجای اوبرتخت سلطنت می‌نشیند. مقصود اوازاین تدبیرآن بود که آن بازی را درپیشگاه ملك وملکه جلوه‌گرسازند ووی درآنجا بدقت برسیمای آنان بنگرد، تاببیند در چهره ایشان چگونه‌آثار وعلائمی ظاهرمیشود، آیا درجبین‌آندوامارات سیاهکاری و گناه هویدا خواهد شد یا علامات عصمت وبیگناهی؟

سهولت میسّر نمی‌شد . وچگونه ممکن می‌شد که آن شاه قاهر
رد ، و کیفر عمل زشت اورا بدستش نهد ! خاصه که ملکه نیز
د، وهمواره شوی را همدم، ودرهر رهگذرش همقدم، واوبر آزار
فرزندی رعایت خاطرمــام را برخود واجب میدانست .
فکاری تازه برصحیفه دل او نقش پذیرمی‌شد ، که دریای خاطر
واج هموم وغموم می‌ساخت ، وپیوسته روح متلاطم اورا دچار
، اگر گامی پیش میرفت گامی دیگر بازپس می گشت .
ـه ای دردل پدید می آمد که مبادا آن پیکرخیالی که درآن
دامی فریبنده باشد که غول مــکار درراه اونهاده ، تـا اورا از
منحرف سازد ، ودست اورا بریختن خون وقتل نفس که عملی
فراست بیالاید ، ومیگفت دراین جهان بی‌سکون وقرارراستی
رغ کمیاب است ودرهزاران مرد یك تن راستگونتوان‌یافت !
نخست درطلب کشف‌حقیقت برآید ، وبکوشد تا پرده اززوی
واری وقتالی‌عم خود **کلادیوس** دلیلی واضح وبرهانی روشن

ابی‌فراهم آورد که گناهکاری‌آن قاتل‌ستمکار براومدلل گشت
گردید ..... وآن‌چنان‌بود که درآنروزها گروهی‌ازبازیگران
فرودآمدند. تابنمایش‌حکایات‌دلنشین‌حریفان‌راسرگرم‌سازند .
امی‌شناخت وکارکردایشانرا دیده ومیدانست که از افسانهای
ن قتل «**پریام**» پادشاه «**ترای**»و مصائب ملکه «**هکوبا**»
بتمثیل درآورده ، وچندی پیش درصحنه تماشاگاه آنرا بازی
نرپیشگان‌را بخوشنودی بسیارپذیره شدوازایشان‌درخواست
ربار‌بمعرض نمایش درآورند .
چنان‌نشان‌میدهد که سلطانی است بسیاریاکدل و مهربان امّا
بکاری می کشند وتختگاهش را طعمه حریق‌می‌سازند ومردم

کرد ودرهنگامیکه آن سلطان مسکین در گوشهٔ باغ خود بادل ایمن وخاطر مطمئن خفته بود آن ستمگرغدّار بسروقت اودرآمد وقطره زهری جانگداز در گوش اوفرو چکانید .

مشاهده این داستان که درواقع تکرار عمل ناشایست خوداو بود خاطر **کلادیوس** را چنان بشورانید، که ضمیرسیاهش بیش ازآن تاب مقاومت نیاورد، حالش منقلب، وچهره اش زرد ، وقلبش بطپش ، وپیشانیش پرازعرق گردید . و بی اختیار ببهانه خستگی وتعب ازجای برخاست، وتماشای بازی را ناقص نهاد وازطالار بیرون رفت . همگان چون حالت شاه را دیگرگون دیدند واورا بیمارروناتوان دانستند، همه ازجای بر خاسته وبازی هم چنان ناتمام بماند .



کلودیوس وجرترود

هاملت را ازمشاهده حال او وسوسه شك وتردیدبدزائل گردید، وبرصحت اقوال پیکرمثالی پدریقین کرد، وچون اطمینان خاطر براو دست داد ، با عزیمتی محکم وعقیدتی راسخ کمرهمت براخذ انتقام محکم ساخت ، و برای حصول مقصود بر آن شد که نخست با مادر خود در خلوتی بیمدعی سخن گوید .

دراین اثنامادر اورا بدرون غرفه خویش خواند .

شاه بملکه امر کرده بود که **هاملت** را نزد خود بخواند و باو خاطرنشان سازد که کردار و رفتار وی بهیچ روسرضیّ طبع شاه نیست و باید که درکارخود بیندیشد ، و مطابق امرملك از آن پس روشی دیگر درپیش گیرد ، آنگاه برای آنکه تحقیقاً از اندیشه های نهانی **هاملت** آگاه شود وآنچه مابین آنمادر وفرزند میرود بدرستی بداند

مگر بدین طریق برای تسکین ضمیر پرشور خود دلیلی روشن و برهانی واضح بدست آورد وازشك ودودلی بیرون آید .

ببینم کزین دو گنهکار کیست بپادافره بدسزاوار کیست

چون بازیگران بفرمان او تماشانامه که اوخواسته بود بنگاشتند وخودرا برای نمایش آن بیاراستند ، **هاملت** ازعمّ ومادردعوت نمود که برای مشاهده آن داستان که حکایتی بدیع است بطالار نمایش خانه قدم رنجه دارند .

خلاصه آن روایت چنان بود :ـ درشهر **وینه** سلطانی بودملقب به **گونزاگو** ـ اورا بانوئی همسر بود بنام **باپتیستا** .یکی از نزدیکان سلطان که **لوسیانوس** نام داشت در هنگامیکه سلطان غافل و بیخبر درسایه درختان بوستان سلطنتی آرمیده بود ، اورا با زهری قتال مسموم ساخت ، و بعداز مرگ او مرد قاتل بهوس مزاوجت با **باپتیستا** برآمد .

باری ملك **کلادیوس** و ملکه **جرترود** که نمیدانستند **هاملت** در راه ایشان چه دامی نهاده است دعوت اورا اجابت کردند. وشبی که نمایش معهود بازی می شد با گروهی از درباریان و اصحاب بنمایشخانه درآمدند ، **هاملت** نیزروبروی آندو درمکانی جای گرفت وبادقت بسیارحرکات وسکنات ایشانرا درمدنظر قرارداد .

آن داستان بامکالمه مابین **گونزاگو** وبانوی او آغازمیشد.درآنجا زن بشوی خود کمال محبت ونهایت عشق را ابرازمیکندوبرحفظ پیوندوثبات پیمان سوگندها میخورد، ومیگویداگرعمروی ازشوی بیشترباشد بلعن دائم وعذاب ابد گرفتارآید اگردیگری را بجای اوبرگزیند ! و همسری دیگری اختیار کند ! و کلام خویش را بدین سخن بپایان رسانید که گفت :

«زنی که باشوی دوم همبستر میشوداگرحقیقت پاکدامن ودرست پیمان باشد مثل آنست که شوی نخستین را بمعنی یابواقع بدست خود کشته باشد .» هنگامیکه این سخنان مابین آندو تبادل میشد **هاملت** مشاهده کرد که عمّ و مادر را پیوسته تشویش واضطرابی پدید میآید و رفته رفته آرام وقرارازآنهردوسلب میگردد .

آنگاه دامنهٔ نمایش بدانجا رسید که **لوسیانوس** تبهکار قصد جان **گونزاگو**

فصل پنجم

چون **هاملت** بنزد ملکه درآمد . بـا او سر گران داشت . مادر آغاز سخن کرد واورا ملامت کردن گرفت ومؤاخذت ها نمود که چرا بااین رفتارخشن پدررا همواره میرنجاند. از کلمه «پدر» همانا «عمّ» اورا مقصودداشت که اینك بجای پدرویِ‌نشسته بود.

هاملت ازین سخن برآشفت وازاینکه مادرنامی چنان عزیزرا بآدم کشی چنان پست می‌نهد ، وآنکس که قـاتل پدراوست پدرمیخواند تاب وتحملش نماند ، بخشونت اورا پاسخ داد و گفت : ایمادر گویاشما پدرمرا بیش ازین رنجانیده باشید . مادر گفت : این جواب تلخ همانا که درخورحال تونبود .

هاملت گفت : ولیکن مطابق سئوال شما بود .

مـادر گفت: ایفرزند مگر مادررافراموش کرده‌ای که باوی‌چنین‌سخن‌میگوئی؟

هاملت گفت: ایکاش که‌اورا فراموش کرده بودم‌ولی‌دریغ که فراموش‌نمیشود! آری من باملکه ای‌سخن‌میگویم که شوهرخودرا فراموش کرده وبابرادرشوی هم بستر شده است ! ایکاش که اومـادرمن نمی‌بود !

آنزن طاقت نیاورد و گفت : اکنون که مرا حرمت نمیگذاری واین‌چنین بامن تکلم میکنی من میروم تا دیگران راکه تحمل استماع کلام ترا داشته باشند بدینجا بخوانم. وازجای برخواست . ولی **هاملت** ساعد اورا بسختی‌بگرفت چه نمیخواست که آن ساعت خلوت را برایگان ازدست دهد ، وبرآن بود که آنچه دردل دارد بی حضور اغیاربرروی اوباز گوید ، واورا بقباحت اعمال و زشتی کردار خویش متنبّه سازد . پس اورا برجـای خود نشانید . زن را بیم وهراس بسیار دست داد و ترسید که مبادا جنون **هاملت** شدت یافته واورا آزاری رساند ، وجانش درخطرافتد بی‌اختیارفریاد برآورد ویاری طلبید.

پولونیوس درپشت‌پرده ناگهان جنبشی کرد ، وآوازی‌برآورد. **هاملت** چون

به **پولونیوس** درباری امر فرمود که درغرفه ملکه خویشتن را نهان دارد، و سخنان و مخاطبات آن هردو را استراق سمع کند و برای او باز گوید .

پولونیوس که عمری را بشیطنت دردربار سلطنت بسر آورده و در هر کار بحیله گری و مکاری مداخلتها میکرد و همواره از هر کار نهانی که در قصر واقع می‌شد تجسس مینمود ، امر شاه را بشوق فطری بپذیرفت . و با کمال میل خویشتن را در غرفه ملکه درپشت پرده پنهان ساخت ، ولی ازحکم تقدیر غافل بود .

دراینهنگام **هاملت** را نائره‌خشم و کین چنان درخاطر مشتعل بود که‌بی‌تأمل آنچه مدتها دردل می‌نهفت اکنون بروی‌مادر بازمیگفت ، وخطاهای اورا یکایك برمی شمرد ، گرچه فرزندان‌را نسزد که باوالدین خود بگستاخی وعتاب سخن کنند لیکن غم‌واندوه آنچنان برضمیراوچیره بود که زبان‌ویرا طاقت خموشی ودلش‌را تاب‌شکیبائی نمانده ، پیاپی اورا شماتت‌ها میکرد وملامتها مینمود ، وقباحت اعمال اورا بصراحتی هرچه تمامتر درچشم او باز میگفت . وباهمه حجب‌وحیا که از مکارم صفات‌آن جوان جوانمرد بود آنچنان بیطاقت شده‌بود که مادررا معاتب می‌ساخت . وبوی بیغارها میزد وبیاد اومیآورد که عهد محبت‌را شکسته ، وبادشمنی شوم درپیوسته ، چندانکه سراسر زنان جهان‌را می‌شاید که ازآن پس‌به‌بیوفائی‌وسست‌عهدی منسوب‌شوند ، وهمه خلایق گفتار آنان را کذب وخطا ورفتارشان را روی وریادانند. آنگاه گفت : اکنون هنگام کیفر آسمانی دررسیده وزمین را تاب تحمل خطای گناهکاران نمانده‌است! پس بسوی تصویر پدر فقیدخود که‌فرازدیوار غرفه‌رابدان‌زینت کرده بودند وهم‌دربرابر آن‌تصویری دیگر ازعمّ نابکار آویخته، اشارت نمود ، و گفت «بنگر بر این دو ! یکی تمثال شوی نخستین تست که مرا پدراست ، ودیگر چهره‌شوی دومین تست که مراعمّ است . بهردو بدرستی نظر کن ! وآنهر دورا بایکدیگر مقایسه نما ! تابیبنی که ازروی‌جمیل‌آن یك چگونه آب‌مردانگی‌روان، وازدیده زیبای اوفروغ‌یزدانی تابان است. گوئی گیسوان **اپولو** در زلف، وپیشانی **ژوپیتر** درجبین،ودیدگان **مارس**درحدقه، ودانش**مرکور** درسر دارد . فرشتگان آسمان برپیرامون رخسار او طبقهای نور نثار میکنند ! وآن دیگری بارخساری پراز دیوساری وشیطنت وسیمائی سراسر اهریمنی وخباثت، علائم خوانخواری وفرومایگی ازجبین نامیمونش هویدا ! وآثار رذالت وخساست از چهره نازیبایش پیداست !

حیف نبود که‌چنان‌انسان‌فرشته خلقت‌راباچنین‌جانوردرنده صفت تبدیل کردی ؟ دل چون جماد تو چگونه براین اجازت داد ؟!

که تا زنده‌ای برتو نفرین بود	**پس‌از زندگی دوزخ آئین بود**
سر بانوانی و هم مهتری	**من ایدون‌گمانم که تو مادری؟**
اگر با پدر بیوفائی کنم	**زمردی و دانش جدائی کنم !!**

آن حرکت بدید و آن صوت بشنید یقین کرد که خود **کلادیوس** عمّ اوست که در آنجا پنهان شده است . از ترس فوت فرصت بی‌محابا شمشیر برکشید و بقصد او تاخت، وضربتی چند براو نواخت ، تاآنکه اورا درهمانجا هلاك ساخت . اماچون کالبدبیجان اورا بیرون کشید مشاهده کرد که بجای ملك وزیر را بقتل رسانیده ، و او که مانند جاسوسان نابکارخویشتن‌را درطی آن‌حجاب نهان‌ساخته وباستراق سمع‌مشغول گشته کیفرخود یافته است !



ولی هاملت ساعد مادر را بسختی بگرفت و برجای خود نشانید

ملکه فریاد بر آورد : که ای‌بدبخت چه‌میکنی ؟ واین چه‌رفتار نـابهنجار است که پیش گرفته‌ای ؟

هاملت از روی طعن لبخندی‌زد و گفت: زشتی رفتارمن هنوز درجنب‌قباحت کردار تو هیچ است . پادشاهی که تورا شوی‌عزیز بود کشتی ! وبا قاتل فرومایه‌اش هم خوابه گشتی ! وشرم نمیداری !

بدست گیر و بنگر که چگونه حرکاتی منظم ومستقیم دارد ، وبرقلب من گوش بنه ، و ببین که با ضربات متوالی ومتواتر وظیفه طبیعی خودرا انجام میدهد ؟ این دوران خون در پیکر من حکایت از مزاجی سلیم وعقلی مستقیم میکند ، دیوانگانرا این حالت کجا میسر است ؟»

پس بی اختیار اشك ازدیدگانش روان شد ودر برابرما درخجلت زده بزانودرآمد ، ودامن اورا بگرفت والتماس نمود که درنزد غفار ذنوب بر گناهان خود اقرار وطلب آمرزش کند ، باشد که رحمان رحیم از تقصیر اودر گذرد وپیکر او که بتماس بامردی خطاکار وخیانت پیشه آلایش یافته بآب انابت طاهر وپاك گردد . سپس گفت : «مادرجان ، آنزمان که تو شوی مقتول را که مرا پدر مظلوم است حرمت نهادی ، وبپاس نیکو ها ومهربانی های وی ازاو به نیکی یاد کردی ، من نیزاز تو عفو وغفران میطلبم و برّ واحسان میخواهم .

ازین آشتی جنگ بهرمن است	**همه نوش تو درد وزهر من است**
ز پیمان تو سر نسازم تهی	**وگرچه بمانم ز تخت مهی**

زن را مهر مادری بجنبید وفرزند را درآغوش گرفت وببوسید ونوازش کرد . و بدینصورت مکالمه آن دو بپایان رسید .

زن ازاینهمه سرزنش‌وطعن‌سرخجلت بزیرافکند ودیدگان فروبست ! وروحی تیره وروانی خیره بروجودش چیره گردید :

پراز خون‌شد آن سنبل مشکبوی   دلش شد پرآتش پرازآب روی

هاملت دیگر بار بانگ برآورد و گفت :

باز گو ! چگونه تسلیم مردی دون‌فطرت وناپاك سیرت گشتی : وچگونه‌بر‌چنین زندگانی ننگین گردن نهادی ؟ وازین عار شرمسار نشدی ؟ وچگونه سرانجام بعقد مزاوجت دزدی آدم کش درآمدی ؟

نیاید ترا پوزش اکنون بکار   بپرداز جای و برآرای کار

چون سخنان **هاملت** بشدت حدت رسید وهیجان واضطرابی سخت براو دست داد عنان تمالك ازدست بداد، دراین‌هنگام ناگهان شبح خیالی پدر دربرابرنظرش‌مجسم گشت ، که باهمان سیما ومنظر معهود بغرفه اندرآمد !

هاملت را ازمشاهده آنخیال وهم و هراس مستولی گشت، بی‌اختیار بسوی او اشاره کرد وپدررا بنام خواند وازاو پرسش کرد که چکند وچه سازد ؟

شبح بزبان‌آمد و گفت : «ایفرزند دراخذانتقام چالاك‌باش ، ولی بامادرت‌مهربانی کن ، مبادا ازغم واندوه هلاك‌شود وخون‌او در گردن تو بماند .» این چندکلمه‌بگفت ودریك لمحه‌ازنظرغائب گشت. **هاملت** هرچه کوشش کرد که اورابمادربنمایدنتوانست وجز او کسی آن پیکرخیالی‌را ندید تا ناپدید گردید ؟

ملکه که تکلم‌اورا باموجودی موهوم بدید ازهول وبیم برخود بلرزید‌، وبرجنون **هاملت** یقین کرد. جوان گویا فکرمادررا در لوح سیمای اوبخواند و بدانست که مادر اورا دیوزده ومسحور می‌پندارد پس چنین گفت :

«ایمادر‌، عبث روح گناهکار خودرا به تهمت جنون من آرامش وتسلی میدهی ! وبیهوده بسخنان من که درضمیر توخار خار ندامت پدیدآورده نام دیوانگی می نهی ! وحال آنکه خودآن روان آشفته تست که ازسیاهکاری خود شرمساراست ! این روح پدرمظلوم من بود که ازعالم علوی برروی این‌خاکدان‌آمد تاانتقام خون‌خودرابجوید. اگر در سلامت‌عقل وصحت جسم من ترا اندك شبهت‌است هم اکنون بیا ونبض مرا

که آن تیره‌روزان درپرده ظلام غنوده‌بودند ، نامه معهودرا ازخورجین ایشان‌بدرآورد وبتردستی بگشود ، وبخواند آنگاه باستادی وفرزانگی نام خویش‌را ازآن‌محوساخت وبعوض نام آندوتن‌بد نهاد را برجای نام خود نگاشت ، وآن صحیفه متلمّس (۱) رادر انبان ایشان باز نهاد .

آن‌جماعت روزی دو دردل دریا بادبان گشوده‌همی‌رفتند، تاآنکه روزی کشتی ایشانرا ناگهان‌سفائن‌دزدان دریائی که درآنروزگاردردریای‌شمال‌فراوان بودند‌محاصره کردند ، ومابین ایشان نبردی سخت درگرفت ، **هاملت** این پیش‌آمد را برای نجات خود فوزی عظیم دانست ، وباکمال شجاعت یکه‌وتنها خودرا بکشتی آن بحرنوردان افکند ، واز دست دغلان بدزدان پناه برد ، ولی‌دانمارکیان ازترس جان اورا گذاشته وفرار کردند .

پس **هاملت** خویشتن را بآن جنگجویان دریائی بشناسانید . آنان نیز بآئین فتوت وبقاعده مردانگی اسیری چنان محترم را درحرز امان خود محفوظ داشتند ، و بامید پاداش وعطا کمر خدمتش فروبستند .

هاملت بفرمود که آنجماعت بقصد مراجعت بادبان بگشایند ودر نزدیکترین بندری ازسواحل دانمارك فرودآیند. دریائیان امر اورا اطاعت کردند ، وپس‌از روزی دو **هاملت** دیگربار قدم بخاك وطن‌نهاد .

اما آندوتن نگون‌بخت تباهکار ازبخت بد بانگلستان رهسپار شدند وچون بدربار شاه انگلیس رسیدند ونامه که دربار داشتند بدربار او بدادند درحال پادشاه امر فرمود که آنهردو را بجلاد سپارند و کیفر کردارزشت ایشان بدیشان دررسید.

کسی را که‌اندیشه ناخوش بود	**بدان‌ناخوشی‌رأی‌او‌خوش‌بود**
همی خویشتن را چلیپا کند	**بپیش خردمند رسوا کند**
اگر تا چکاری همان بد روی	**سخن‌هرچه‌گوئی‌همان‌بشنوی!**

---

(۱) صحیفه متلمس : اشاره است بحکایت شاعرعرب که بحکم نعمان بن منذر حامل حکم قتل خود وخودازآن بیخبربود. داستان اومثل‌سائر گشته است

فصل ششم

چون **هاملت** را اشتعال شراره خشم اندکی فرونشست ، وبحالت طبیعی بازآمد بیاد آن مقتول افتاد و برخاست تا آنرا بشناسد . چون براو آشکار گشت بدانست که وی **پولونیوس** پدر محبوبه عزیز اوست . پس کالبد بیجان او را بیکسو کشید واز تندی خود پشیمان گشت وافسوس خورد .

قتل **پولونیوس** برای شاه غدار وسیله‌ای فراهم ساخت که بدان بهانه **هاملت** را از کشوردانمارك نفی کند وخاطر ازتشویش او فارغ‌سازد ، چه برجان خوداز شمشیر او بسیاربیم‌داشت ، لیکن چون شاهزاده پیش خاص‌وعام محبوب ونزد پیر وبرنامحترم بود ازترس مردم وبپاس خاطرملکه قصدجان وی نمیتوانست کرد ، وکشتنش علناًویرا میسر نمی‌شد . وپیوسته منتظر فرصت بود وازجان خود هراسان و میگفت :

که چون بچهٔ شیر بر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری
براو هر بهانه ندارم به بد گراز من بدو اندکی بدرسد
زبان برگشایند بر من مهان درفشی شوم درمیان جهان

پس حیله‌ای بیاندیشید ، وبه بهانه حفظ جان وی ازشمشیر عدالت امر بتبعید او صادر فرمود . این عذر که بغدر اندیشیده بود ظاهراً پردهٔ از نفاق وریابرباطن‌خبیث او می‌آویخت وکس او را ملامت نمیتوانست کرد . پس امر فرمود که **هاملت** در کشتی شاهی برود و از خاك **دانمارك** خارج شود وبکشور **انگلستان** نفی گردد . ودو تن از چاکران خود را که مردانی نابکار بودند بپاسبانی او بر گماشت ، وبملك انگلستان که درآن تاریخ پیرو سلطان دانمارك بود نامه نهانی بنوشت ، واو را امرفرمود که بدلائلی چند **قتل** شاهزاده **هاملت** واجب گردیده همانا بایــد بمحض ورود اورا بیدریغ از دم تیغ بگذراند ، وخبر هلاك اورا باپیکی تندرو هرچه زودتر بوی فرستد . پس‌آن نامه سیاه را باندو سیاهکارسپرد وایشانرا هم درآنکشتی روانه ساخت .

شاهزاده بنورفراست ازقصد ملك آگاه‌شد ، ونیت‌شوم اورا بدانست ، شب‌هنگام

بر تارك درخت نصب نمود . لیکن آن شاخ نازك طاقت نیاورد ودرهم شکست ، آندخترك ناتوان بادامن گل درآب افتاد ، وآن سیم تن ماهی اندام چون ماهی در آن استخر سیماب گون فروغلطید ، جامه‌های حریر اندك زمانی او را برفراز سطح آب در میان گلهای نیلوفر همچنان نگاه میداشتند ، ووی بیخبر پی‌درپی سرود میخواند وغزل میسرائید ؛ تاآنکه اندك اندك آب اورافرا گرفت! هنوزش اشعارعاشقانه برزبان بود که استخر دهان گشوده اورا فروبرد ، واز وجودش جز دائره ای برصفحه آب اثری برجای نماند ، و آن نیز دریك لمحه محو و نابود گردید ، شاخسار معلق سبز بید و گلهای زرد و کبود همچنان بجای خودآرام گرفتند .



هنوزش اشعار عاشقانه برزبان بود که استخر دهان گشوده اورا فرو برد

دخترك را برادری بود سپاهی **لیرتیس** نام کـه در شهر پاریس تختگاه کشور فرانسه بآموختن فنون رزم آوری و جنگجوئی اشتغال داشت . چون خبر مرگ پدر باو رسید صبروشکیبش نماند درحال بوطن مألوف عزم باز گشت کرد ؛ روزی که بدانجا رسید ماتم مرگ خواهرسوز درونی و شورنهانی ویرا دوچندان ساخت .

باری کالبد بی‌جان آن ماهروی فرشته خصال را از قعرآبگیر بدر آوردند وبسوی قبرهمی بردند وآن جوان ماتم زده باتفاق شاه وملکه و رجال قصر و بانوان کاخ همگی

فصل نهم

چون **هاملت** بوطن باز آمد از بندرگاه نامه‌ای بشاه نوشت وسرگذشت خودرا براو حکایت کرد که چگونه‌دست تقدیر دیگر باراورا بسرزمین دانمارك باز گردانیده، وعنقریب بدیدارشاه وملکه نائل خواهد گشت .

روزی که بتختگاه رسید اتفاقاً بامنظری غم انگیز مصادف شد . وآنچنان بود که همگان در مراسم سوگواری ، جنازه **اوفلیا** محبوبه خوبروی اورا بخارج شهر مشایعت میکردند.

اما سرگذشت آندخترك غمزده چنان بود، که چون ازهلاك پدربدست **هاملت** آگاه گردید حالش دگرگون شد ، واز اینکه پدروی بشمشیر محبوب بقتل رسیده سودا وشوری عجب بروجود او چیره گشت ، وروح لطیف اوطاقت مصیبتی چنان‌عظیم نیاورد، جنون وآشفتگی عقل اورا پریشان ساخت بی اختیار سربصحرا نهاد ، پیوسته دسته‌های گل ازباغ وچمن بسته میکرد و ببانوان قصر هدیه میداد و میگفت : این ریاحین را برای آرامگاه پدر جمع کرده‌ام . پس آنگاه نغمات شورانگیز می‌سرود ، و در آن ازعشق ومرگ یادهامیکرد، وکلمات سوزناك‌همواره برزبان داشت. بااینهمه‌اشك ازدیگانش روان نبود ، واز گریه برآتش دل آبی نمیفشاند. گوئی که ازفرط اندوه‌خرد وحافظه خویش‌را یکسره ازدست داده‌است.

قضارا درآن بوستان استخری وسیع بود که دریك گوشه بید بنی مجنون‌صفت بسوی‌آب‌خم شده، وگیسوان شاخ ازهرسو فروهشته، اغصان لطیف سبزپیکرنگونسار برآئینه سیماب گون استخر منعکس کرده . روزی آندخترك سیاه‌روز جامه سفید بآئین نوعروسان برتن، دسته‌ای از گلهای یاقوت فام بااوراق زمردین درهم بربسته ،و بر کنار آن آبگیر نشسته بود ودرصحیفه کبودآن تأملی میکرد وبسرود های سوزناك عاشقانه ترنّمی‌داشت، چندانکه ازخود بیخود گشت ، شوریده وبیقرار گردید، برخاست وچنگ درشاخسار سرنگون آن بید بن زد ، وآن دسته گل را چون تاجی گوهرنگار

قرار داد!

لیرتیس چون اورا بدید وآوازش بشنید اورا بشناخت، وبیاد آورد که آنهمه مصائب بدست او برانخاندان فرودآمده، وجریمت‌خون پدر وغرامت مرگ خواهر هر دوبگردن اوست. ازفرط غضب خون درسرش بجوش آمد، وبی‌اختیار شمشیربرکشید وباودرآویخت، وبکین‌خواهی قصد جان او کرد، تاآنکه همگنان از جوانب بدویدند وآنهردو نوجوان را ازیکدیگر جدا کردند.

بمشایعت آن پیکر بیروان بسوی گورستان روان شدند، در اینحالت بودند که **هاملت** بآن جماعت تصادف نمود.

همه جا مه کرده کبود وسیاه　　　همه خاك بر سر بجای کلاه

هاملت که ازماجرا بی‌خبر بود، ازین ماتم وسوگواری وگریه وزاری درعجب ماند، وخاموش درکناری بایستاد ومنتظر بود که آن قافله غم وکاروان مصیبت بمنزل مقصود رسد ومطلب براو معلوم گردد.

ناگهان مشاهده کرد که چون کالبد میّت را بدرون قبر بنهادند، ملکه بآئین مرگ دوشیزگان دسته‌ای از گل سفید بر جسد اونثار کرد، و در آن‌هنگام که گلهای پژمرده را برتن مرده ودل فسرده آن دخترك غم زده می‌پراکند، میگفت:

ایدوشیزه گلندام! - این ریاحین و ازهار نثار روح پاك توباد! آرزو داشتم که حجله تورا بآنها زیوردهم! افسوس که دست‌قضا آنهارا زینت مزارتو نمود! ایدخترك ماهروی فرشته خو! بران امید بودم که جشن زفاف تورا با فرزندم **هاملت** بر پا سازم دریغا! که دست جفای روزگار شما هردو عزیزرا ازمن مستمند دورساخت!

هاملت همچنان در کناری‌نهانی ایستاده بود وبرآنچه میرفت بـادیده حیرت‌می نگریست، ناگهان مشاهده کرد **لیرتیس** بی‌اختیار خویشتن‌را بدرون آن گورافکند وفریاد برآورد «ای‌یاران! من‌دیگر ازین بیش زندگانی نمیخواهم! ومیخواهم کـه درسیاه چال قبر باخواهر بینوای خود جان سپارم! انبوه خاك برسر وتن من‌فروریزید، که مرا طاقت صبر نمانده وبایدم که خودرا زنده در گور مدفون سازم!»

بزد دست و جامه بدرید پاك　　　بناخن دورخ راهمی کردچاك
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست　　　تو گفتی شب رستخیز است راست

ازین منظر محنت اثر دل دربر **هاملت** بطپش آمد، وبیصبر وبی‌شکیب شد، چهر دلارای آنماهرو دیگر بار بدلبری ودلارائی هرچه تمامتر دربرابـر نظرش مجسم گردید، وبرآنهمه مهرومحبت که ازآن برادروفاداردرمرگ آنخواهر گرامی نمودار می‌شد رشك برد، پس از جایگاه خود بیرون دویـد، و خویشتن را آشکار ساخت، وبی درنگ بسوی حفره گور فرو جست، و خود را عرصه هلاك وقربانی راه محبوب

پس اورا بفریفت وبرآن داشت کـه درمیدان شمشیر بازی بجـای آنکـه بقانون شمشیربازان جوانمرد باشمشیر تکمه دار و کند با **هاملت** روبرو شود شمشیری برنده وزهرآب داده بکف گیرد ، واز قاتل پدر انتقام ستاند . پس ازآنکه کلمات پراز زهـر خویش را در گوش دل آن جوان ساده دل فروریخت شمشیری زهرناك نیزدر کفش نهاد. وآن جوان نادان سخن اوبپذیرفت وبقصد هلاك **هاملت** برآمد.

درروز هنرنمائی وشمشیربازی دلیران وپهلوانان ازهرسو گردآمدند ، وسریری خاص ملك وملکه درصدر میدان برپای کردند، ازرجال دربار واعیان دولت نیز جمعی کثیر بتماشا جمع گشتند . مهارت آندو جوان در فن تیغ راندن و هنر شمشیر باختن معروف وزبانزد جوان وپیر، ونمایش هنرمندی وتردستی آنهردو برای همگی تماشائی مطلوب ودلپذیر می بود

شهزاده **هاملت** بادلی ازلوث حقد وحسد منزه وخاطری ازمهر ومحبت ممتلی بمیدان درون شد وبا کف دوستی دست **لیرتیس** رابفشرد ولی غافل بود که حریف بجای شمشیری کند ومصنوع تیغی تیز و کشنده بکف دارد ، اما اوخود چنانکه آئین شمشیر بازان است باتیغی لبه دار که دمی مسطح داشت بااو روبرو گردید، وبهیچ رو درباره او گمان خیانت وظن غدر نمیبرد .

درآغاز کار **لیرتیس** بحریف خود میدان داد ، ودرچند گردش بازی اورا عمداً بر خود برتری نهاد ، چنانکه ملك وملکه ودیگر حاضران بـه تحسین **هاملت** کفها زدند ، وبفیروزی و کامیابی او جامهای شراب بنوشیدند ، لیکن چون اندکی برآمد ودوحریف دیگربارببازی سرگرم شدند، **لیرتیس** بغدّاری حمله ورشد ونوك تیغ زهر آبدادهٔ خودرا بربازوی هماوردخودفروبرد،چنانکه خون برتنش روان گشت . **هاملت** که غدرو کید اورا بدید بهنرمندی بیك ضربه شمشیرتیز را از کف حریف بدرآورد وبدست گرفت پس باهمان شمشیر براو تاخت ، وضربتی محکم براو نواخت ، چنانکه خون ازتنش روان ساخت، واورا برزمین انداخت .

اما آن شاه خیانتکار باین قدر ازغدر اکتفا نکرده ، حیلتی دیگر نیز اندیشیده بود ، وآنچنان بود که شرابی آمیخته بسمّ جـانگذار آماده ساخته ، که اگر شمشیر

فصل هشتم

ملك **کلادیوس** که ازمراجعت **هاملت** بدانمارك دلشاد نبود ووجود اوراخار راه خود میدانست ، حالی که آن خوانخواهی و کین‌توزی **لیرتیس** را مشاهده کرد و اورا برای **هاملت** دشمنی جانی بدید ، حیلتی شیطانی دردل سیاهش پدید آمد واورا وسیلتی نیکوبرای‌اجراء اندیشه های پرغدر و خیانت در هلاك جان شاهزاده دانست وبران شد که بدست این آن‌را نابود سازد ، وخود درآن میان ایمن نشیند . پس آن جوان‌را مخاطب ساخت ، وزبان نصیحت بر گشود وبنفاق وخدیعت ازسجیه کریمه‌عفو وبخشایش فصلی براوفرو خواند، وبظاهر اورا بمسامحت ومساهلت دعوت فرمود ، ولی بباطن اورا برمقاتلت ومقابلت تحریص مینمود ، وسپس گفت :

«ازعلائم مردانگی وشجاعت رادمردان وپهلوانان یکی آنست که با یکدیگر بشمشیر هنرنمائی وزورآزمائی کنند وهنرهای خویش آشکار نمایند . همان بهتر که شما دو نوجوان نیز دشمنی گذشته بیکسو نهید ، و چون دوستان دیرین با یکدیگر هماوردی کنید وبهنرهای پهلوانی‌خویشتن‌راسر گرم‌وازسوزاندیشه های‌غم‌انگیزقلب پرشراررا اندکی خنك سازید . »

آندوجوان ساده دل‌سخن اوبپذیرفتند ، وبرآن‌شدند که بایکدیگربرای‌تفریح خاطرساعتی بشمشیر بازی مشغول گردند، پس وقتی مخصوص این عمل معین کردند، ودست هم بفشردندوازیکدیگر جدا گشتند

آنگاه ملك نهانی **لیرتیس** را نزدخود خواند وبا کلامی پـراز تلبیس وشیطنت آن‌جوان بینوارا فریب داد وخون پدرو پراکندگی‌خاندان را بـدست جفای **هاملت** بیاد او آورد و گفت :

نبینی ازو جزهمه دردورنج	پراکندن دوده و نام و گنج
ندانی کـه پروردگار پلنگ	نبینندزپرورده‌جزدرد وجنگ
کنون دل بسوگندگستاخ کن	بخنجر وراگوش سوراخ کن

خواهند شد. زیرا عمّ وی ملك **کلودیوس** زهـری چنان دردم این شمشیر بکار برده که درروی زمین تریاقی‌ندارد، وجزمرگ مجروح را چاره‌ای نیست. این‌بگفت‌وهمان لحظه درپای **هاملت** جان سپرد.

هاملت که حال چنان بدید، دانست که آخرین دقائق حیات او نیز دررسیده است، پس بیدرنگ بسوی آن شمشیربرفت وآنرا برکف گرفت، وبجانب عم تیره روز شتافت، اورا دید که آثارخبث وخیانت ازظاهراو نمایان‌است. وبربخت بدخودنگران! پس بی‌آنکه اورا مهلت دهد آنشمشیررا درقلب سنگسار او فرو کرد، ورروی زمین را ازخون ناپاکش که منبع همه بدبختیها والام آن خاندان بود سرخ‌فام ساخت

آنگاه فریاد برآورد وگفت «ای‌پدر! ازمن راضی باش که بعهد خودوفا کردم! وکیفرخون تورا ازین خائن نابکاربگرفتم!!

چون اندك‌اندك حال اونیزدگرگون میگردید، دلش بطپش وپایش بلرزش در می‌آمد. وهمی‌رفت که برزمین فروافتد. درآن لحظه **هراسیو** دوست دیرین خویش را که حیران وپژمان درگوشه‌ای ایستاده وبر سراسر اینداستان پراز اندوه وحسرت تماشا میکرد، نزد خود طلبید وچنین گفت:

«ای**هراسیو**! من بعهدخود وفا کردم، وانتقام خون پدربگرفتم، اکنون ازین جهان میروم! توباش وسرگذشت پرمحنت ورنج مرا بجهانیان بازگو، مگر باشد که دلی رؤف وقلبی عطوف بحال زار **هاملت** شاهزاده دانمارك رحم آورد و بر مصیبتهای او اشکی افشاند.

چون این‌کلمات بگفت بادلی فارغ، وخاطری ایمن، وروحی شاد، وروانی پاك، دیدگان فروبست وجان خودرا بدست فرشتگان سپرد.

دریغ آن رخ وبرز وبالای او — دریـغ آن قد خسروآرای او
دریغ آنچنان نامور شهریـار — که چون او نبیند دگر روزگار

هراسیو ودیگررجال دانمارك بسوك اوبنشستند وبماتمش برخاستند

اگر سر بگردانـی ازراستی — فراز آید ازهر سوئی کاستی

پایان

زهرناك ليرتيس بر هاملت كار گر نيفتد، هاملت را بهانهٔ كامیابی و پیروزی بنوشیدن جامی از آن دعوت كند، وبدین مكر جان او را طعمهٔ هلاك سازد. و با خود میگفت: محال است بگـذارم كـه هاملت از دست من جـان بسلامت ببرد و بر روی زمین زنده بماند.

من اكنون بدين خنجر آبگون جهان پيش چشمش كنم قيرگون

امـا آن ملكه ساده دل ازين كيد وشيد بيخبر، برفع عطش را جرعه شرابی خواست، قضارا ازهمان مايع مسموم جامی بنوشيد، اندك اندك آثار سم دربدن او نمودار گشت، وحالتش ديگر گون گرديد، وازسر درد ناله بر آورد و فرياد كرد! هاملت كه مادر را بدانحال بديد بسوی او دويد وپای او را ببوسيد و سر بگوش پسر نهاد و گفت: «ايفرزند، توزنده باش كه مرا بزهر بكشتند!!» اين بگفت و نفسی سرد بر آورد وبرزمين فرو افتاد!

هاملت كه مـادر را چنين ديد دانست كه خائنی درآن انجمن حضور دارد، در حـال فريـادی بر آورد و فرمـان داد كه درها را ببندنـد، و حـاضران را تفتيش كنند.

بـدانست كآن كار دشوار گشت جهان تيره شد بخت او خوار گشت

دراثر ضربت شمشير مسموم ليرتيس كه مجروح بود اندك اندك حال خود را منقلب می‌ديد، ومشاهده ميكرد كه زهر درپيكر او كار گرافتاده است، مايوسانه بانگ بر آورد وبه هاملت خطاب كرد و گفت: ای هاملت بيهوده درجستجوی خيانتكار كوشش مكن، آن منم كه اين خيانت را كرده‌ام، واينك كه مرگ من درميرسد همان بهتر كه دراين لحظه واپسين نزد تو بر گناه خود اقرار كنم، وازتو بخشايش بطلبم!

مـرا زندگانی سر آمد همی غم روز تلخ اندر آمد همی

پس دربرابر هاملت برزمين افتاد، ودامان او بگرفت، و با چشم گريان وحال پريشان سراسر ماجرا را برای او باز گفت، واز آنچه كه او را با ملك كلوديوس رفته بود براو حكايت كرد، وويرا آگاه ساخت كه باهمان شمشير زهردار اورا مجروح ساخته و خود نيز زخمدار شده، وساعتی نخواهد گذشت كه هردو رهسپار ديار نيستی.

حسنِ خاتمت

نامی که مؤلف بزبان انگلیسی براین حکایت نهاده این است :

«All's well that ends well»

یعنی: «آنچیز خوب است که عاقبت آن خوب باشد.»

چون این جمله طولانی بفارسی درست نمی آمد و بروح زبان در خور نبود، پس برای آن دو کلمهٔ «حسن خاتمت» را اختیار کرد که باختصار واجمال همان معنی را بیان میکند. وبحقیقت حسن ختامی است براین خدمت ادبی ونافهٔ مشکی است که درجام آخرمی ریزد !

نزدیك بچهل سال است این ترجمه و تحریر ادامه داشته و اکنون ده دانه گوهر گرانبهای ادب به خریداران جواهر فرهنگ ودانش عرضه میشود. امید که ازدیده ودست متقلبان و نادرستان دربازار جهان محفوظ بماند !

خاتم جم را بشارت ده به « حسن خاتمت »

کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

این رنج ها که درپی این مقصود برده ام واین سعی ها که درطلب این مطلوب کرده ام بحمدالله که به خاتمتی نیکو پایان پذیرفت، وسخن شکسپیر درباره آن صادق آمد که گفت :

«All's well that ends well: still the fine's the crown;
What e' er the course the end is the renown.»

تهران - خرداد ۱۳۴۳ شمسی

علی اصغر حکمت

دیباچه

حکایتی که اینك از مدّ نظر خوانندهٔ دانشمند میگذرد دهمین داستانی است که از دراماهای شکسپیر بر گزیده ایم و آنرا کسوت زبان فارسی پوشانیده ایم .

این شادی نامه فرح انگیز که از آثار لطیفه شاعر استاد است بطرزی بدیع وروشی ظریف بیان شده، مطالب شاعرانه بسیار دارد وبقصص وروایات عجیبه شرقی بی‌شباهت نیست . سرگذشت دختری خوبروست که درسایه هوش ودرایت وازبرکت عقل وفطانت منشاء اعمال عظیم میشود ، وبرمشکلات زندگانی غلبه میکند، وگرهاز کارفروبستهٔ خود می گشاید، وکاراوبسرانجامی نیك وعاقبتی محمود، بحسن خاتمت پایان می‌پذیرد .

نویسنده این سطوراینك این حکایات شادی‌افزاوطرب آور را که برسبیل استعجال درپایان بهار ۱۳۳۳ برشته تحریردرآورده حلقهٔ آخرین سلسله حکایات شکسپیر قرارمیدهد، زیرا گمان ندارد که دست روزگار برای اوحالی و مجالی بگذارد که بتواند برصفحات این نامه ادب سطری دیگر بیفزاید واورا آن تن سالم ودل گرم وروح شاداب وخامه روان که درایام شباب حاصل بود دیگرمیسر نیست ! دریغا که آن شعله فروزان که درکانون سینه داشت روبخاموشی نهاده وازصاحب آن جزخاکستری نیم گرم چیزی باقی نمانده است! ازاینروخوانندگان پارسی زبان که بسوابق این حکایات آشنائی دارند باید که آنرا چون آخرین هدیهٔ این نویسندهٔ ناتوان بپذیرند وازخطاهای اودیده فروپوشند .

را به «برترام - Bertram» تغییر داده است .

بموجب اسناد ومآخذی که دردست است این نمایشنامه درسال ۱۷٤۱ درروی صحنه نمایش آمده است . سپس ظاهراً یکصد سال درمحاق فراموش افتاده و توجهی بآن نداشته‌اند . از آن ببعد هم این داستان لطیف باهمه شیرینی بازچندان مورد اقبال عامه‌قرارنگرفته‌است،وباآنکه بسزا درعداد **شادی نامه‌های** طرازاول‌استاداست معذلك آنرا«**کمدی ناکام**» لقب‌داده‌اند.اماچون‌شبیه‌به‌داستانهاوافسانهای شرقی‌است‌وبسیار محتمل‌است که روآت ایطالیائی اصل‌آنرا ازمشرق زمین بدست‌آورده باشند . میتوان گفت که بذوق مردم مشرق بسیارساز گارمیباشد .

نقاد ان‌آثار وصرافان گفتار برآنند که دراین حکایت شاعراستاد عاطفه رأفت وشفقت را بحد کمال نمایش داده‌است. ودرمیان سایرعواطف واوصاف بشری که درآن بیان شده این‌حس لطیف را بخصوص‌نمایان ساخته . شاه فرانسه ودرباریان او وکنتس پیرودیگراشخاص روایت همه افرادی نیك خوومهربان هستند،نسبت بزیردستان رؤف ودرباره همگنان‌عطوف،همه میخواهندخارمشکلات‌را ازپیش‌پای‌دیگران‌بردارندوسعی میکنند عاشق دلداده را بوصال محبوب برسانند .

مقدمه

تاریخ ادبی : نمایشنامه «حسن خاتمت» نخستین بار در سال ۱۶۲۳ م . درلندن بطبع رسیده است، ولی تاریخ تألیف آن معلوم نیست.

در بارهٔ آن ادبا وسخن سنجان بحدس و مظنهٔ سخن بسیار گفته اند . بعضی برآنند که این دراما قبلا این نام را نداشته وبنام «Love labour's wonne» خوانده میشده، وآنرا شکسپیر بلافاصله بعدازدرامای معروف «Love labour's lost» برشته تحریر درآورده . ولی بعدها نام دومی تغییر یافته وبه «All,s well that ends well» موسوم شده است درحالتی که اسم اولی تغییری پیدا نکرده وبهمان نام وعنوان هنوز باقی ومعروف میباشد .

همچنان بقیاس کلمه بندی وجمله سازی وبقرینهٔ سبک اداء کلام واشعار دلائلی بدست آورده اند که معلوم میشود شکسپیر این نمایشنامه را دراوائل کارشاعری ونمایش نویسی خود تألیف کرده، وازآثارقدیم اوست. بنابر این حدساً تاریخ تألیف آنرا مابین سالهای ۱۶۰۱ م تا ۱۶۰۴ م . قرار میدهند .

منبع این دراما بطوروضوح حکایتی است ایطالیائی بنام «Giletta de Narbona» وآن نهمین قصه ازسومین روزاز کتاب دکامرون «Decaméron» میباشد .

ترجمه آن کتاب بانگلیسی بنام «کاخ خوشی- Palace of Pleasure» درسال ۱۵۶۶ م. انجام گرفته ومسلماً شکسپیر با آن ترجمه آشنا شده، پس اصل آنحکایت را گرفته، طرح عمومی واصول آنرا حفظ کرده، تنها بعضی جزئیات وفروع واسامی را تغییر داده، بعضی اشخاص وافرادنیز برآن حکایت افزوده وبصورت این شادی نامه درآورده است:

مثلا- نام «ژیلتا - Giletta» رابه «هلنا - Helena» ونام «بلترامو- Beltramo»

فصل اوّل

در کشور فرانسه، در ناحیهٔ **روسی یون**، **کنت بر ترام** جوانی بود بنسب عالی بحسب والا، پس از مرگ پدر درجایگاه او متمکن گشت، و بلقب «**کنت**» بارث واستحقاق ملقب شد. پادشاه فرانسه که باپدر پیر اوسابقه لطف و مرحمت داشت چون خبر مرگ اورابشنید بر آن شد که فرزند نوجوانش را بدربارخویش فراخواند، واورابپاس حرمت آنخاندان بعنایات خسروانه بنوازد. ودرظل الطاف شاهانه خوشدل وسرفراز سازد.

پس یکی ازرجال کشوررا که **لافو** نام داشت بطلب آن جوان و بتسلیت مادر وی که بانوئی مجلل و محتشم بود بناحیه **روسی یون** گسیل فرمود.

چون **لافو** بدآنجا رسید مشاهده نمود که همسر **کنت** فقید و فرزند سربلند وی هنوز بسوك شوی وپدربماتم اندرند. پس آن غمزدگانرابه پیامهای شاهانه شادساخت وبتسلیتهای خسروانه بنواخت. آنگاه فرمان ملك را بدیشان فروخواند وامر کرد که **کنت** جوان بی درنگ دعوت شاه را اجابت کند، سازسفرفراهم سازد ورو بسوی شهر پاریس آورد.

درآن عصروزمان مملکت فرانسه را خسروانی بود صاحب "فروحشمت، وسلاطینی باعزوشوکت،" که سراسرافردا رعایارا دربرابرامرایشان جزاطاعت محض وتسلیم صرف گریزی نبود. هیچ امیروامیرزاده را سرکشی ازفرمان ایشان امکان نداشت. پس حالیکه امرشاه بدان خاندان رسید بناچاربحکم اوسراطاعت فروآوردند. و با آنکه آن بانوی ماتم رسیده هنوزازمرگ شوی آرامشی نیافته برفراق فرزند یگانه نیزبناچاردل بنهاد. مرگ شوی وفراق فرزند دومصیبت عظیم بود که پیاپی برآن زن بینوا فرود آمد. **لافو**، رسول چرب زبان و فرستادهٔ مهربان پادشاه، زبان بتسلی آن بانوی دلشکسته

اشخاص داستان

King of France,	پادشاه فرانسه
Duke of Florence,	سلطان فلورانس
Bertram, Count of Rousillon,	برترام - کنت روسی یون
Lafeu,	لافو ـ از رجال دربار فرانسه
Countess of Rousillon,	کنتس روسی یون ـ مادر برترام
Helena,	هلنا ، دختر طبیب
An old widow of Florence,	بیوه زن فلورانسی
Diana, daughter of the widow,	دیانا ـ دختر او

دیگر رجال دربار و خدمه و بانوان ـ

صحنه نمایش : یك قسمت درفرانسه ، پاریس . یك قسمت در توسکانی ، فلورانس .

باری چون هنگام وداع دررسید **برترام** دست مادر را ببوسید ومادر نیز باچشم اشکبارفرزندرا بدرود گفت وبرای‌اودعای خیروطلب برکت کرد، پس‌اورا به **لافو** سپرد و گفت : ای‌سرور گرامی ! پسرم جوانی ناپخته است کـه هنوز گرم و سرد روزگـار نچشیده وجلال و شکوه دربارشاهی را ندیده ، ناضج عقل او همانـا ناصح مجربی چون توتواند بود که اورا باآتش فروزان هدایت و ارشاد خود بپرورد . باشد که میوهٔ نیم‌خام وجودخودرا بحرارت نفس گرم توبرآورد . وازسوختگی دل و دست بداگرمی مهرتو درامان ماند ! »



لافو　　**هلنا**　　**برترام**　　**کنتس روسی‌یون**

پس آنگاه **برترام** روبسوی **هلنا** کردواورابااادب بسیارتودیع فرمود، وباوسفارش کرد که ازمادروی دورنشود، وهمواره به تسکین غمها وتسلی‌الم‌های او مشغول باشد ، مبادا که مفارقت وی اورا رنجور وناتوان سازد .

بر گشود واز کرم ولطف شاهانه سخنان بسیار گفت . و ایشانرا بعنایات خسروفرانسه دلگرم وامیدوارساخت. پس‌بانورا گفت: غم‌مدار که الطاف پدرانه پادشاه برای فرزندتو جبران شکستگی دل ومرهم ریش‌درون است ، اورا بدوسپار وخاطر آسوده دار !»

چند روزی **لافو** در قصر **کنت روسیون** اقامت کرد. و روزان و شبان پیوسته باآنخاندان مصیبت رسیده می‌نشست و بدلداری‌ایشان برمیخاست، روزی درضمن صحبت برای آنان حکایت کرد که پادشاه فرانسه را از دست قضا بیماری صعب دست داده وریشی‌ناسوردارد که اورا ازپای درآورده. پزشکان حاذق‌همه‌ازمعالجت‌اوفرومانده‌اند . بانوی **روسیون** چون این بشنید متأسف گشت . و بربیماری و ناتندرستی آن پادشاه عادل که محبوب‌خاص وعام بودافسوس‌خورد و گفت «دریغا! اگرپدر**هلنا** درقید حیات می بود هرآینه ببرکت علم و بنیروی دانش درد شاه را دوا میکرد و برتن ناتوان او جامه سلامت می‌پوشانید !

لافو گفت: «**هلنا** کیست واصل ونسب اوچیست ؟

کنتس پاسخ داد : **هلنا** یگانه دختر طبیب نام آوری است موسوم به «**جرار دُد ناربون**» که بقراط زمان خود وجالینوس عصرخویش بود، هزاران بیمار ازشفاخانه ، دانش‌اوشربت علاج مینوشیدند ولباس‌عافیت میپوشیدند . درهنگام مرگ دختر خود **هلنا** را که طفلی‌خردسال‌بود بمن سپرد، ومن‌اورا در کنف حمایت مادرانه خود نگاهداشتم وبتربیت او همت گماشتم . اکنون که بسنّ بلوغ رسیده ماه حسن او نیز تمامی‌یافته ! ودختری‌برومندشده‌بسیرت‌خوب وبصورت محبوب،بدامان پاك وبچهره تابناك ،گویا مکارم اخلاق وفضایل اوصاف پدررا بمیراث برده‌است. ستاره هوشمندی ازجبین دلارای اوتابان است وهمای نیکبختی برفراز تارك او درطیران .»

این سخنان درباره **هلنا** میرفت ولیکن اودر گوشه نشسته ، باغم و دردنهانی در ساخته. پیوسته اشك‌حسرت‌ازدیده فرومی‌ریخت وخون‌محنت‌ازجگرمیخورد! هرچند بانوی پیرآندختر جوانرا بیشتر بماتم پدر تسلّی‌میداد او کمتر آرام می‌یافت وهیچکس ازسوز نهانی‌او آگاه نبود، وبسبب بی‌تابی وبیقراری‌وی پی‌نمی‌برد .

اما دریغ که این تصویر نیز دمادم درمعرض شعله سوزان شوق وسیل رواناشك قرار گرفته، زمان زمان دستخوش‌محو وزوال میبود .

روزی که آن طبیب دانشمند از جهان میرفت برای دختر یگانه‌خویش میراثی بجای نگذاشت ، جز دفتری که در آن نسخه‌ها ازداروهای مجرب‌ثبت کرده وآنهـارا بطالع سعید و بمدد اختران سعد فراهم ساخته . وآن پزشك سالخورده وصایاواسرار پیشینان وحاصل تجربیات عمردراز خودرا درشفـای امراض و علاج اسقام درآن‌دفتر بنگاشت وبفرزند وصیت کرد که قدرآن گنجینه داروهاومخزن‌ادویه را بداند که در آنجا هر درد را درمانی عاجل وهر زخم را مرهمی شافی تواند یافت .

قضارا در آن مجموعه گرانبها که بسزا منبع حیات وسرچشمه زندگانی شمرده می‌شدصورت نسخهٔ وجود داشت که‌جراحت‌مزمن‌پادشاه فرانسه‌را درمان‌میکرد. چون **هلنا** ازراز بیماری ملك‌آگاهی یافت باخود گفت:ـ هنگام‌آن است که چاره‌برای کار خویش بیندیشم، وازاین گوشه نشینی وانزوا بدرآیم، وروبپاریس‌آورم ، نخست ملك‌را باآن داروی مبارك که ازپدر بمیراث دارم معالجت کنم، سپس درپی درمـان درد عشق برآیم . شاید که هردومریض بهبودی یابند .

کنتس دُ روسی‌یون که‌ازسر گشتگی حال وآشفتگی خیال اوآگاه گشت پی‌براز نهانی او برده ، میگفت این حالات ازعاشقی ودلدادگی‌است ، واین دو حاصل جوانی‌است ، وجوانی را دیوانگی‌هاست«بس طور عجب لازم ایام شباب است» مارانیز درهنگام جوانی ازین سر گشتگی‌ها بسیار بوده‌است !!

عشق خاری است که بر گلبن شباب میروید واین هوی وهوسها که بنظرما همه بکارهای دیوانگان میماند در وجود همه اطفال طبیعت سرشته‌اند .»

پس **هلنا** را نزد خود خواند و با او طرح صحت ریخته چنین گفت : «**هلنا** ، فرزند من میدانی که من ترا‌مادری مهربانم ؟ »

هلنا ازاین‌کلمه حرکتی کرد وبپاسخ گفت : «نی! شما مـرا بانوئی گرامی هستید .»

کنتس گفت : تومرا چون دختری عزیز میباشی !

فصل دوم

آن آتش نهانی که درسینه **هلنا** شعلهٔ از غم واندوه افروخته بود همانـا آذر عشق بود !

وی نقددل به **برترام** داده ودرعوض آنهمه رنج و درد را گرفته ، **اشك** روان وناله شب و آه سحرش همه میوه نهـال محبت و ثمرهٔ شجرهٔ شوق بودند . خـاصه دراین هنگام که محبوب قصدمفارقت وآهنگ مسافرت داشت این آتش درونی بیشتر شعله‌ور می گردید چندان که از وجودش جزخاکستری بجا نمی‌ماند ـ ودمی‌ازخیال‌وی فارغ نمی بود ' همواره بیاد می نشست وبنام او برمیخاست .

بدبختی وی‌ازآن بود که رسوم وعادات زمان بین او ومعشوق سدی حائل بوجود آورده که مانع ازنعمت وصال می‌شد .

بدینمعنی که **برترام** ازسلاله یکی‌ازدودمانهای قدیم وزادهٔ خاندانهای اشراف فرانسه' و**هلنا**طبیب‌زاده ودرطبقه اوساط‌الناس‌قرارداشت‌ازینروهم کفو وهمشان‌اونبود وتعادل نسب وتوازن نژاد که درخورپیوستگی باآن جوان بشود وجودنداشت. اجداد دختر نام و نشان اشرافیت را فاقد بودند . ومزاوجت وهم سری آنهردو بـرخلاف آداب معمول شمرده می‌شد ' وجوانهای اعیان اجازت پیوستگی با دختران زیردستان را نداشتند . **هلنای** بینوا ناچار بمعشوق خود چون امیرزادهٔ عالی‌نژاد وسروری‌والامقام نظر میکرد' آداب اجتماع بین او و **برترام** فاصلت بعیدی بوجود آورده ازینرو امید نعمت وصال برای او ممکن نبود ! میبایست که او همه عمر با دل شکسته و خاطر خسته درصف کنیزکان زیردست ووی در ترازخواجگان بزرگوار قرار گیرد ! وباخود میگفت ؛ که خورشید را باسها وثری را باثریا عقد علاقه محال است ، بناچار از فیض جمال اوبنگاهی قانع وازدولت وصالش به نظرهٔای خرسند می گشت .

اکنون از بخت بد این یگانه مایه دلخوشی نیز ازمیان می‌رفت' و **برترام** بار سفرمی‌بست، دیگرتماشای گل رخسارو کمان‌ابروان ومشك زلفكان **برترام** برای **هلنا** میسرنمی گردید . هرچند پرده‌ای از صورت زیبای معشوق برصحیفه دل مرتسم داشت

هلنا درپاسخ گفت: - آری از آندم که از **لافو** خبر بیماری شاه فرانسه راشنیدم علاج درد اورا دردفتر پدر جستجو کردم و برای آن درد معجونی قاطع یافتم که آن را در بر کت ستارگان سعد وبطالع روشنان فرخنده عجین کرده اند؛ پس بر آن سر شدم که بعزم معالجه ملك عزیمت تختگاه نمایم واورا از آن بیماری مولم و زخم دردناك شفا بخشم .»

کنتس گفت : آیا ازین سفر تنها مقصود تو همان استعلاج ملك است یا مطلوبی دیگر نیز درخاطر داری ؟

هلنا گفت: ای بانوی بزرگوار، فرزند تو سبب اقدام بر این سفر پر خطر است والاّ نه طبیبی وپرستاری و نه بیمار وبیمارداری،هیچکس بغیر ازدوست درضمیر من نمیگنجد .

کنتس گفت : آیا بر قوت تأثیر داروی خود متیقن هستی ؟ ومیتوانی پادشاه را علاج سازی؟ مبادا که دراین معامله بیهوده جان خودرا زیان کنی ! زیرا ملك ازمعالجه مأیوس است و ترك طبیب و دوا کرده است. اینك اگر جان خود را بدست تو سپارد وتو ازعهده کار بر نیائی شاید که درمعرض خشم اوقرار گیری! دوشیزه اورا جواب داد : این دارو از تمامت معالجات پدرم گرانبهاتر است و آن اکسیری است غیبی و جانداروئی است سحر آمیز که پدرم در بستر مرگ ودردم واپسین حیات آنرا بمن داد، وقدر وقیمت آنرا بمن باز گفت .

پس **کنتس** زمانی دراندیشه فرو شد ؛ چه هم دلبسته سعادت ونیکبختی آن دختر خوبروی فرشته خصال بود، وهم آرزومند سلامت وتندرستی آن پادشاه مهربان باعزت وجلال؛ پس باخود گفت: گوئی که علاج مرض آن مرد بدست هنرمندی این دختر حواله شده است ؛ در همان حال این عاشق تلخکام معالجه شاه را بهانه کرده وبقصد دیدار محبوب رنج سفر برخود آسان گرفته است . شاید که مشیّت پروردگار بر آن مقدر است که هم شاه بیمار بیمن قدم این دختر شفا یابد، وهم آینده ای سعید وروزگاری مبارك برای فرزند من فراهم گردد .

پس **هلنا** را بر امضای این عزیمت اجازت فرمود و باو نقدی کافی وساز وبرگی درخور حال عطا کرد، وخادمی چند بخدمت او بگماشت . وآندختر بلنداختر گنجینه پدر رادر انبان ودعای خیرما درخوانده را بدرقه راه ساخت ، ورو براه نهاد .

هلنا گفت : نی بلکه شمارا کنیز کی بی‌قدروقیمتم!

کنتس گفت : چرا هنگامی که من ترا فرزند و خود را مادر تو میخوانم تو اینچنین مشوش میشوی و تحاشی میکنی ؟ و چون این سخن میشنوی عارضت زرد فام میشود ؟ ؟ .

هلنا باحالتی‌مشوش و روانی پریشان ازبیم‌آنکه مبادا بانو برراز درونی او آگاه شده باشد با کلماتی‌شکسته وبسته گفت: ای بانوی گرامی،مرا عفوفرما! نه‌شما مادرمن، ونه من فرزند شمایم، ونه **کنت روسی یون** برادرمن میتواند باشد !

کنتس بصراحت تمام گفت : « با اینهمه اگرتونوعروس من‌بشوی باز مرا بجای فرزند خواهی بود !**هلنا** ! ازکلمه مادروعنوان‌فرزند بیم‌مدار . من برراز نهانی‌تو آگاهم ومیدانم که تو **برترام** پسر مرا دوست داری ! »

هلنا ازاین گفتار صریح و بیان روشن بیش‌از پیش پریشان و مضطرب گردید ، بنالیدوبزاری‌بسیار گفت: ای‌بانوی گرامی! مرابببخش، واگرخطائی‌رفته است مرابرآن مگیر.بانو بـازسئوال‌خودراتکرار کردو گفت: « فرزند رازخود را ازمن پنهان‌مدار و حقیقت‌را کتمان‌مکن‌وآنچه‌دردل‌داری‌بیمحابا بامن‌باز گوآیاتو **برترام**رادوست‌نداری؟»

هلنا آهی کشید و گفت: «**کنتس** ، مگرشما خود اورا دوست ندارید ؟»

کنتس گفت : «بیهوده از جواب صریح و پاسخ راست فرار مکن و عین مطلب را اقرار کن،زیرا ظاهرحال تو برعشق باطن گواهی میدهد . »

هلنا را ازین بیش طاقت صبرو برد باری نماند و ناگزیر در برابر آن بـانوی محتشم بزانو درآمد، و بی اختیارآنچه دردل داشت بزبان آورد ، و با چشم اشکبار و جسم‌نزار وزبانی پراز اعتذار از او عفو و بخشایش طلب کرد . پس بآن نکته که **کنت روسیون**اورا همتاوهم ترازو نیست اشارت کرد و گفت: من بدان‌هندوی‌آفتاب‌پرست میمانم که چهره تابان هوررا عبادت میکند وآفتاب‌سوزان همچنان بروجوداو می‌تابد وخرمن‌وجود اورامیسوزاند وازحرارت درون‌او آگاه‌نیست،همچنان **کنت روسی یون** از سوز و سازمن بیخبر است !

پس **کنتس** سؤال کرد: آیا ترا قصد مسافرت بپاریس است ؟

هلنا گفت : اگر درد ملك را در مدت دو روز بکلی درمان نکند آماده است که جان خود بگروکان این کار بگذارد . پادشاه که ازمعالجه طبیبان نومید شده ونام بلند جرارد دوناربون را شناخته وصیت دانش او را شنیده بودپس‌ازاندکی دودلی و تردید عاقبت تسلیم دختر وی گشت وجان خود را بدست حذاقت و کف لیاقت‌او سپرد، مشروط براینکه اگردر مدت‌مقرر ازعهده عهد بر نیاید او را بگناه گزافه گوئی در پیشگاه سلطنت بکیفر برساند ، لیکن اگر بیماری بصحت پیوست و ملك جامه عافیت پوشید هرچه اواستدعا کند پادشاه دریغ نفرماید .

چون دختر چنین دید شادمان شد و بـاستعلاج بیماری وی کمر بست . خسرو فرانسه بدو فرمود : اگر این خدمت انجام دادی چه پاداشی ازمن خواهــی خواست ؟ **هلنا** گفت : تمنای من‌از پیشگاه شاه آن است که در اختیار شوهر آزاد باشم و هر جوان را که در کشور شما بهمسری خود بر گزینم او باید بامر پـادشاه بیچون و چرا تسلیم ارادت من گردد .

شاه بر این تقاضا رضا داد ، بمسئول او رقم اجابت وبمأمول او قلم اجازت صادر فرمود .

هلنا نسنجیده وسرسری برسر این کار نرفته وبعبث براین امـرخطیر مبادرت نجسته بود ، بر قوت تأثیر داروی حیات انگیز که از پدر بمیراث بـرده یقین قاطع و اعتقاد جازم داشت ومیدانست که باعجاز مسیحائی مرده‌را زنده‌تواند کـرد ، وهمچنان شد . دوروزی برنیامد که آثار آن مرهم شفابخش درناسور نمودار گشت و از بـرکت آن داروتن مجروح وپیکر ناتوان‌ملك‌شفای کامل‌وعلاج عاجل‌حاصل کرد . آنچه که طبیبان جالینوس صفت‌وحکیمان بقراط معرفت ازاتیان‌بدان عاجز مانده‌بودند از برکت سرانگشتان بلورین‌آن دخترك‌سیم‌ساعدانجام گرفت ، مریض‌جامه عافیت براندام کرد وباتن درست‌و دل‌خرم ازخلوت خانه خاص بدربار عام‌آمد .

ازآنجاکه مقام رفیع سلطنت اقتضای وفای بعهدوحفظ پیمان دارد ، وپادشاهان اگر وعدهٔ دهندالبته‌انجام فرمایند، خسروفرانسه‌نیز بپاس‌آن‌خدمتگذاری وهنرمندی که ازآن دخترنوجوان مشاهده فرمود برآن شد که پاداش ویرا چنانکه گفته بودعطا

فصل سوم

پس از آنکه **هلنا** بپاریس فرود آمد، ورود بدربار پادشاه والا جاه فرانسه برای او که دختر کی گمنام وغریب بود غریب مینمود. عاقبت بدستیاری **لافو** که با او در قصر **روسی یون** آشنائی داشت این توفیق حاصل گشت و به پیشگاه شاه بار یافت . پس خودرا درحضور ملك بنام ونشان بشناسانید وازپدروسفینه‌دانش او که رموزفن پزشکی و اسرارعلم طب در آن نهفته بود حکایت کرد، و گفت: آمده‌ام تا بیمن دانش خود بیماری شاه



هلنا گفت : آمده ام تا بیماری شاه را علاج کنم

راعلاج کنم. ملك‌را درآغاز این‌داعیه عجب مینمود وبقبول سخن اودل نمیداد وآنرا از شوخی وسبکسری جوانی می پنداشت . لیکن آن دختر هنرمند و چیره زبان با یقینی کامل و عقیدتی راسخ ادعای خودرا تکرار کرد، وخاطر مردّد ملك را اطمینان داد ، وی بداناست که حاصل تجربیات آن پیردانشمند اکنون دردست تصرف آندختر جوان است .

برترام بشتاب، وبااین همدم مبارك قدم بشادی وشاد کامی عروسی کن.

برترام چون **هلنا** را بدید بشناخت و دانست کـه همـان دخترك وابسته بخاندان اوست.ازین که اوجرأت کرده خودرا درعرض او قرارداده واینك خویشتن را بزنی باوتحمیل می‌نماید برآشفت، و بی‌محابا سر امتناع بجنبانید و گفت: این کیست که من بهمسری خوداختیار کنم؟ دختر کی فقیروبی‌قدر وقیمت! ازخاندان طبیبان که بنفقه پدرم معیشت کرده ودر سفره‌مادرم تنعم یافته، واکنون نیز در زیر سایه خاندان ما زندگی میکند! اورا کجا همسری وبرابری‌باچون‌منی‌است که پدرانم از رجال دربار پادشاهان فرانسه بوده‌اند؟ ودرخدمت ملك وملك کارهای نمایان کرده‌اند؟؟ خاطر **هلنا** ازین سخنان براهانت قرین ملالت گشت ودل او بشکست، روبپادشاه کرده چنین گفت: اجرخدمت ناچیز من بذات مبارك شاهانه همان بس‌است که بحمدالله تن‌او نعمت صحت حاصل کرد، دیگر چیزی نمیخواهم وتوقعی ندارم.

لیکن شاه باقتضای‌عظمت مقام سلطنت وبحکم علومرتبت مالکیت البته اجازت نمیداد که احدی از زیر دستان ازامر نافذ او سر پیچی کنند وازاطاعت امر او امتناع ورزند، خاصه که از سنن دیرین کشور فرانسه یکی آن بود که پادشاهـان آنکشور حق داشتند برای نجباوامرای دربارخود تعیین زوجه وهمسر کنند. واز این‌حق باستانی خویش درگذشتن پسندیده شأن ملك نبود. از اینرو آنجوان را برقبول این مزاوجت الزام‌فرمود. **برترام** ناگزیرهم درآنروز با **هلنا** پیمان مزاوجت شرعی منعقد ساخت و **هلنا** بآئین کلیسا بکابین اودر آمد.

امااین تزویج اجباری برطبع سر کش‌جوان گران می‌آمد، وبرضمیرآن شبحی ازنومیدی وآزردگی نقش می‌بست، زیرا می‌دانست که محبت بارقـه‌ایست آسمانی و عشق عنایتی‌است یزدانی که حصول آن‌ازدل‌خیزدوبا امرپادشاهان وصیغه نکاح کشیشان وابسته نیست.

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل وخط زنگاری است

ازینرو آندخترك غمزده هرچند بظاهر بعقد زواج محبوب خود درآمـده ولی درباطن به‌پیش آمدکار خود نگران واز سرنوشت خویش مشوش وپریشان بود.

کند و حاجتش رواسازد . پس امر فرمود که جوانان اصیل‌زاده که در خدمت اوبودند و همگی بطلعت زیبا ، و بقامت رعنا ، و بخصائل کریم ، و بشمائل بـدیع آراسته در حضور او انجمن سازند . و ملك باتفاق طبیب پریچهره در آن جمع وارد گشت . وآن جوانان ازدیدار ملك که از بستر بیماری برخاسته وباتن درست و دل شاد زندگانی ازنو آغاز کرده شادیها نمودند . آنگاه ملك خدارا سپاس گفت و داستان معالجه جراحت ناسور که‌اوراخسته‌ورنجورساخته وچگونه ببرکت‌آن پزشك زاده‌مریم صفت ومسیحا نفس‌اینك شفایافته، برای‌ایشان باز گفت ، وحقی‌را که او بر گردن وی ثابت داشت بیاد آورد، واز وعدهٔ که‌در پاداش این‌معالجت بوی داده بود آنان راآگاه‌ساخت. پس **هلنا** را امرفرمود که برصف آنجوانان نظر کند و هر که را خواهد بشوهری بر گزیند، و هر کس‌اورابر گزید باید درحال بااو عقد مزاوجت ببندد و از این زواج سعادت نمون و زوجه میمون متباهی وسرفراز باشد، زیرااو راازخدای موهبت عفت و پاکدامنی واز خداوند عطیّت شرافت و بلند مرتبگی اعطا شده است .

هلنا که درآن انجمن **برترام** رامی‌دید شاد دل بود . پس‌ازاین سخن به پیش آمد و دستـان خود را بعلامت ادب واحترام بسوی سریر ملك بلند کـرد و گفت : «پادشاها! من‌دختر کی‌خردبیش نیستم که ازفرّ دولت توسر بلندی وعظمت یافته‌ام،اینك دل‌من نهانی بعقل من‌میگوید اگرآنکس را که انتخاب کنم . بزناشوئی من‌رضا ندهد همانا مرك سیاه برچهره زرد من‌خواهد نشست! وخاك مذلت برسرمن خواهد بیخت! و دیگر مرا زندگانی بکار نخواهد آمد !»

ملك فرمود : بیم‌مدار وتشویش بخاطر راه‌مده ، ودرانتخاب شوی‌بشتاب. هر کس که تو برگزینی بر گزیدهٔ من است‌و اگر اوترا نخواهد من او را نخواهم‌خواست.

پس **هلنا** دست بسوی **کنت د روسی‌یون** دراز کرد و گفت: این است آن مرد که من‌میجویم،مرا قدرومنزلت‌آن‌نیست که‌اوراشوی‌خویش بخوانم، ولیکن مقدور من سری است که درپایش افکنم و بخدمت او جان و دل سپارم .

ملك که **برترام** را جوانی شایسته و دارای فضایل صوری و کمالات معنوی می‌دانست ازین‌حسن انتخاب مسرور شدواز شادی فریادبرآورد : زهی جفت سعادتمند!

وازاین پس روی مرا نخواهی دید !!!»

اما **کنتس** مهربان باقتضای کرم جبلت ونیکی نهاد آندختر ناکام را چون عروس خود بپذیرفت و اورا نوازش ها فرمود، و حرمت ها نهاد. ازسرکشی و تندی **برترام** عذرها خواست وملامت ها کرد، دریغا که آنهمه مهرومحبت سرشوریده و دل غمدیده آندختررا بسامان نمی آورد و بمادر شوی خود میگفت :

ای بانوی بزرگوار، اکنون بنگر که شوی من راه مباعدت و هجران گرفته و مرا بمفارقت وحرمان مبتلا ساخته، اینك ببین که ازنامه اوچگونه آیت یأس ونومیدی نمایان است ونعمت وصال را تعلیق بمحال فرموده است !

بانوی پیر دخترجوانرا تسلیت داد و بصبر و شکیب اندرز فرمود و گفت : اگر مرا فرزندی از دست رفته خدایرا شکر که فرزندی دیگر چون تو بدست آورده ام ! اگر پسری چنان گم کرده ام باك نیست، زیرا که دختری چنین باز یافته ام . غم مدار وغصه مخور، که چون تودر یتیمی را باید که صد جوان مشتری باشند **برترام** بیمایه کیست که خریدارتوباشد؟!

اما این سخنان پرملاطفت که آنمادر والاگهربآن دختر برگشته اخترمیگفت همه بیهوده بود، و شعله آتش سوزان دل وی باین آبهای لطف خاموش نمیگشت . ودائماً برخط **برترام** می نگریست وبادلی نژند و خاطری پریشان آه میکشید، و میگریست وکلمات آنرا تکرار میکرد که : «اگر روزی انگشتری که درانگشت دارم بدست آوری آنروزحق داری که مرا شوی خود بخوانی . . .»



هلنا دائماً بر نامهٔ برترام می نگریست ومیگریست !

فصل چهارم

روز دیگر **برترام** با غوای یکی از همراهان شیطان صفت سفله طبیعت که او را پیوسته بخطا کاری میانگیخت از شاه اذن غیبت خواست که از دربار چند روزی دوری جوید، چون این اجازت باو عنایت شد **هلنا** رانزد خود خواند وبصراحت تمام باو گفت که دل وی براین زواج ناهنگام وعروسی برخلاف کام رضا نمیدهد، وشیرازه کتاب زندگانی اواز این پیش آمداز یکدیگر گسیخته گشته ازینرو ناچار میرود که اورا درفرانسه گذارد وروی سرخویش گرفته بدیار دیگر رود. او نیز باید که بیدرنگ بخانه خود در **روسی یون** باز گردد و درظل حمایت مادر وی همچنان چون گذشته زندگانی را بسر آورد.

هلنا درجواب بادب وخشوع تمام گفت: ای سرور عزیز! مرا با تو یارای چون و چرانیست، بلکه چون کنیزکی فرمانبردار امر تو را اطاعت خواهم کرد، واین شربت تلخ که ساقی سرنوشت درجام من تشنه کام ریخته است با همه نا گواری خواهم نوشید!

لیکن سخنان وی دل سنگین **کنت** جوان رانرم نکرد، ودست براز غرور او بر آندختر ازپادرافتاده نوازشی نفرمود، وبی آنکه دل پرشوراو رابا بوسه وداع تسکین دهد وبرروان مجروح او بکلمه لطف مرهمی نهد او را رها کرد وپاریس را ترک فرمود.

هلنا نزد مادر شوی خود **کنتس** دروسی یون باز گشت. گر چه ظاهراً بغایت مقصودخود رسیده وتن ناتوان شاه بیمار را ازچنگال مرگ رهائی داده، وبامعشوق خود پیمان مزاوجت بسته، لیکن دریغا که باطناً باقلبی محزون وجگری پر ازخون بازآمده است.

همان روز که بقصر فرود آمد پیکی نیز از **برترام** در رسید و نامهٔ بوی آورد که در آن چنین نوشته بود:

«اگر روزی انگشتری که درانگشت دارم بدست آوری، وفرزندی ازپشت من درسینه خود بپروری ودرآنروزحق داری که مرا شوی خودبخوانی. لیکن بدان که آنروز هرگز نخواهد آمد. چون مرا درفرانسه همسر وهمبستری نیست ازینرو درآنجا کاری ندارم

فصل پنجم

فلورانس شهری بزرگ است درقلب ایطالیا که در چهارراهی جاده های بزرگ مهم آنکشور قرار دارد، ومسافران وسیاحان بهرطرف که عزیمت کنند بناچار باید که از آن شهر بگذرند. زائرانی نیز که بتبرك وتیمن آهنگ زیارت کنیسهٔ **سنت ژاك اعظم** سازند ناچار بایستی از **فلورانس** عبور کنند.

روزی که **هلنا** باجامه قدیسان واحبار وبصورت سیاحان وزوار وارد آنشهر گردید چنان اتفاق افتاد که درخانه بیوه زنی ازخاندانهای قدیم که تنگدست وفقیر شده بود منزل گزید. واین کدبانوی روحانی همواره مسافرین آن زیارتگاه قدسی را درخانه خود جای میداد وبقدوم ایشان تبرك می‌جست. **هلنا** نیز بنوبت خود بمهمان سرای او فرود آمد، وآن زن بیوه بشیوهٔ مردان کریم اورا پذیره شد واسباب آسایش اورا از طعام ومسکن فراهم ساخت.

رفته رفته نسبت باو الفتی حاصل کرد و بصحبت اوانسی گرفت، پس او را بدیدن آنشهر تاریخی که معدن هنرها وکان صنایع است رهنمونی کرد.

درآنزمان چنانکه گفتیم **دوك فلورانس** بادشمنان درجنگ وجدال بود. روز دیگر سان سپاه میدید. ورژهٔ لشکریان دربرابر او منظری شگفت انگیز بود که مردوزن ازهر کوی وبرزن بتماشای آن می‌شتافتند. بیوه زن نیز **هلنا** رادعوت نمود که باآو بتماشا برود. هیمنه وشکوه سلطان وابیروعظمت لشکر اورا بنگرد. پس ویرا گفت «ایدخترك عزیز» درمیان سپاهیان **دوك** سرهنگی است ازهموطنان تو که از کشور فرانسه بیاری ما آمده است. اورا **کنت** «**دروسیون**» گویند. جوانی است دل آرا وسهی بالا، بهنرمندی منسوب وبشجاعت موصوف که اکنون در شهر **فلورانس** لشکری و کشوری همه ازرشادت ورشاقت اوسخن میگویند، وازشجاعت وشهامت اوحکایت میکنند، بیا برویم واین سربازدلیرراهم درآنجمع بنگریم.

هلنا چون این نام بشنید شادمان شد، وبادل وجان این دعوت راپذیرفت وهمراه

بامداد دیگر که روی آفتاب پدیدارشدآنماهرو ناپدید گردید . یگانه اثری که ازوی بجای‌مانده بود نامه‌ای بود خطاب به مادرشوی خود که در آن علت غیبت خودرا ذکر کرده ، و ازاین که باعث غربت و دربدری فرزند وی شده معذرت خواسته ، ودر پایان آن نوشته بود: بکفّاره این خطا که کرده‌ام اینك بزیارت‌ضریح سنت **ژاك اعظم** میروم . ازین پس جامه زائران خواهم پوشید وراه **ایطالیا** در پیش خواهم گرفت . ازآن بانوی بزرگوار استدعا آنکه فرزند خود را از مهاجرت من آگاه سازد تا بداند که من دیگر کشور فرانسه را تـرك كرده ام و روی وطن نخواهم دید .

اما **برترام** پس از آنکه ازپاریس‌بیرون‌آمد آهنگ شهر **فلورانس** پـایتخت **توسکانی** کرد . وخویشتن را درعدد سپاهیان **دوك** آن کشوردرآورد . چه در آنزمان سلطان **توسکانی** راباادشمنان جنگی شدید درکاربود و بجوانان دلیر که بمعاضدت‌وی داوطلب شوند نیازبسیارداشت . **برترام** در میـدان قتال وعرصه نبرد بشجاعت و دلیری خویشتن رابلند آوازه ساخت .

روزی ازمادربوی‌نامه رسید که ازغیبت ومهاجرت **هلنا**خبرمیداد . **برترام** از این‌خبرشاد شد وخاطرش ازباردغدغه **هلنا** آزاد گردید . چون جنـگ بفتح‌وفیروزی درشرف اختتام بود عازم بازگشت وطن گشت ، ودربسیج سفر بود که **هلنا** بهنرمندی نقشی دیگربکارزد وتدبیری تازه اندیشید ..!

ازاشراف قدیم روم تولد یافته درزیردست مادری دانا ودوراندیش تربیت شده ، هرچند درآن روزگار گردتهیدستی وبی‌نوائی بردامن آنهانشسته‌لیکن دامن‌طهارت خودرا بآب هوی وهوس آلوده نمی‌ساخت وچون میدانست که **برترام** زنی‌شرعی درخانه دارداورا بخانه خودراه نمیداد . مادرش نیزویرا براین تقوی وپرهیزمی‌ستود واورا بپاکدامنی و وخویشتن داری تشویق می کرد.اینك **هلنا** برسراسر این واقعه واقف وآگاه گشت .

روزدیگرآنانرا خبررسید که جنگ وجدال بصلح وصفامبدل میشودولشکریان متفرق وپراکنده‌خواهندشد، **برترام** نیزعزیمت وطن کرده و از فلورانس سازمسافرت ساخته است . درپی‌آن معلوم شد که **برترام** در اینهنگام که قاصد راه است برحرارت اشتیاق افزوده وباصراربسیار دیدارآنماهرخساررا طلبکاراست .

این پیش آمد را **هلنا** مغتنم شمرد و درسایه هوش ثاقب ورأی صائب تـدبیری اندیشید که به‌آن وسیلت آن مرغ وحشی رابدام اندازد ومحبوب سرکش رارام‌سازد. پس نقشهٔ درخاطرطرح کرد وبیدرنگ برامضای عزیمت مصمم گشت :



هلنا بیوه‌زن را بمواعید و مهربانیها دلگرم ساخت

میزبان خود بامید آنکه ازدورنظری بچهرهٔ شوی نامهربان اندازد از خانه بیرون شتافت. بیوه زن چنانکه اقتضای طبیعت همجنسان اوست طول کلام و کثرت گفتار بعادت داشت، در بین راه خاموش نماند، پیوسته از آن سپاهی فرانسوی به هلنا سخن می گفت و سراسر داستان او را چنانکه درفلورانس برسرزبانها بود برای وی نقل می کرد، و می گفت: شنیده ام که اورا زنی خوبروو جوان است که بامر پادشاه فرانسه وبرابنکاح خوددرآورده لیکن این مرد آن زن را نمی پسندد و بزواج اودل نمی نهد، ازینرو آن بانوی ماهروی را در روسیون رهاساخته وخود غربت اختیار کرده تادرسفر بماند و درحضر مصاحب او نباشد. هلنا ازاینکه داستان عشق شورانگیز اودرجهان پهن گشته و ازفرانسه بایطالیا رسیده درعجب شد، وبناشکیبی تمام بحکایات آن زن نیکنام گوش فرامیداد.

لیکن کلام آن بیوه زن بپایان نرسید وبازدربارهٔ آن سرهنگ فرانسوی داستانی دیگر آغاز کرد که آن نیز برای هلنا بسیار شنیدنی بود ودرصمیم دل وقعر قلب او جای گرفت، وآنچنان بود که گفت: ازعجائب آنکه این جوان فرانسوی نیکو شمائل را با دختر من دیانا دلبستگی پدید آمده، و دراین ایام که درفلورانس اقامت دارد اورا دیده وشناخته ومهراودل باخته است.

این خبردرست بود، چه برترام گرچه بسنگدلی روی مهرو محبت از چهره نیکوی هلنا برتافته بود لیکن درسینه دلی داشت پرازعواطف لطیفه وضمیری مملو از احساسات رقیقه، مزرعه قلب او کشت زارنهال عشق ومحبت بود، ومعدن خاطرش جایگاه جواهرشوق ومودت. ازنخستین روز که بفلورانس فرودآمد وجمال بیمثال دیانا رابدید نقددل را درراه اوبداد ودرآستان آن بیوه زن فقیرسرتسلیم نهاد. اینك ازقضای اتفاق هلنا که هم درآنخانه فرودآمده برآن ماجرا آگاهی یافته است، ومعلوم شد که هر شب شوی اومزماری دردست بفرودگاه پنجره کوی دیانا می آید واز پائین سرود های عاشقانه میسازد و نغمات شورانگیز می نوازد، و شرح عشق خویش را بزبان شعرو موسیقی برای محبوبه میسراید، همانا آرزومند است که وی بنظر لطف بحال او بنگرد واجازه دیدار دهد.

اما ازآنطرف دیانا دختر کی پاکدامن وعفیف بود که درخاندانی اصیل ونجیب

فصل ششم

شام‌هنگام که چهره جهان درپرده ظلام نهان شد، درخلوتخانه‌شب وصال گیسوی مشکفام معشوقان دستکش عاشقان گردید **برترام** نهانی بخانه **دیانا** درآمد، ودرحجرهٔ اودرون رفت . لیکن **هلنا** رابجای **دیانا** درآغوش گرفت . راز های عاشقانه ونیازهای دردمندانه که از سرشوق بر زبان **برترام** میرفت بر گوش **هلنا** بسیار گوارا و خوش آیند می‌افتاد . هرچند کالای عشق رابنام **دیانا** میفروخت ولی**هلنا** آنرابجان خریدار بود . معشوقه بسر کشی‌وغنج تسلیم‌هوی وهوس نمی‌شد مگر آنکه عاشق بآئین‌وفاداران یا کدامن اورا بحباله نکاح درآورد، وبرزواج شرعی پیمان بندد ، آتش شوق درسینه **برترام** آنچنان مشتعل بود که بر پای اوسرتسلیم فرودآورد وباودست زناشوئی داد، و وآن پیمانرابسو گندهای‌استوارمؤکد ساخت . چون**هلنا** ازاوعلامت ونشانی‌طلب کرد انگشترمعهود راازدست‌خودبیرون آورد وبرانگشت او کرد و گفت: تازنده است‌مهراو را از دل بیرون نخواهد برد .

دلبری ودلارامی **هلنا** آنچنان **برترام** رادلباخته ساخته بود وکلمات شیرین و وسخنان‌دلفریب آن ماهرو‌روح آنجوان راچنان مسخرومسحور کرده که ازصمیم قلب وقعرجان برهمسری او یکدله شد وبمزاوجت او مصمم گشت، این بود که چون **هلنا** ازوی‌خاتم‌معهود راطلب کرد وی بیدریغ آنرابوی اهدافرمود ، ودربرابرازآنـدختر نیز حلقه‌ای‌ثمنی کرد . **هلنا** نیزهمان‌انگشتری گرانبها که شاه فرانسه بوی‌عطا کرده بود به **برترام** داد .

هنوزچهره آفتاب بر کره خاک‌روی‌نگشوده بود که جوان معشوقه آفتاب‌چهر ماهرخساررابدرود گفت، وازخانه **دیانا** بیرون آمد . هم‌درآنروزبقصد دیداروطن‌وبزیارت مادر**فلورانس** راترك فرمود وآهنگ **فرانسه** کرد .

ازپی او**هلنا** نیزبارسفربربست وازد**یانا** ومادرش خواهش کرد که دراین‌سفربا اوهمقدم شوند وبااوبفرانسه بیایند وهمچنان‌درانجام‌مقصود تاآخرین‌لحظه ازیاری‌خود

نخست خویشتن را بآمادر و دختر مهربان بشناسانید و پرده از روی کار خود بر گرفت، و از آن دو درخواست نمود که در آن شب برترام را به درون خانه خود راه دهند و بسار اجازت فرمایند تا خویشتن را چون دیانا بیاراید و جامه او بپوشد و بجای او بسر عاشق دلداده روی نماید.

مگر بدین تدبیر اورا اسیر و مفتون خود سازد و انگشتری معهود را از او بگیرد، زیرا هم او گفته و نوشته بود: «اگر روزی هلنا آن حلقه را بکف آورد برترام حلقه محبت اورا بگردن خواهد گرفت.»

آن دو زن خوش فطرت نیکونهاد که بهمان خوبروی خود عـاطفتی بسیار و ملاطفتی بی‌اندازه داشتند وهمی‌خواستند که آن رنج محنت دیده و بسار محبت کشیده را بنعمت وصال محبوب برسانند از یاری او دریغ نکردند و درخواست اورا بسمع قبول بشنیدند. خاصه که هلنا بیوه‌زن را بمواعید و مهربانیها دلگرم ساخت و اورا اطمینان داد که اگر نقش مقصود موافق گردد و تدبیر او بنجاح انجامد هر آینه کیسهٔ پر از زر سرخ بپاداش این دستگیری بدست او خواهد نهاد. آندو تن ازین معامله بسیار شاد گشتند، زیرا هم از خطر ارتکاب گناه درامان می‌ماندند وهم بپاداش مالی حلال بکف میآوردند.

سپس در اثناء آنروز هلنا بوسائل گوناگون بگوش برترام رسانید که زن او در فرانسه وفات یافته است، بدان امید که اگر برترام بر مرگ هلنا یقین کند و خویشتن را در تجدید فراش آزاد بیند و بخواهد که بازنی دیگر همسر وهم کابین شود، باشد که اورا درلباس عاریت وصورت ناشناخت به پسندد، و دیگر بارهم اورا بزنی نامزد کند و دراین حال اگر خاتم مطلوب را بدست آورد و از او ازنو پیمان مزاوجت بستاند بزودی بمقصود خواهد رسید.

فصل هفتم

در آنهنگام بیماری شاه فرانسه بکلی شفا یافته و از بستر نقاهت برخاسته و زندگانی را از سر گرفته بود. لیکن هیچگاه از یاد آن دختر مبارك نفس فرخنده قدم که ببرکت داروی روح پروروی نعمت سلامت و دولت عافیت را بکف آورده بود بیرون نمی رفت و همواره از او ذکر خیر میکرد و بفقدانش اسف ودریغ میخورد.

نخستین لحظه که چشمش بروی آن بانوی پیر افتاد بی اختیار از آن دختر جوان یاد کرد و گفت: دریغا! که آن گوهر پر قیمت که مرا طبیبی با میمنت و ترا دختری باسعادت بود از اثر سفاهت فرزند تو از دست ما هر دو بدر رفت.

ازین سخن آثار غم و اندوه برچهره **کنتس** نمایان گشت. شاه بـاقتضای رأفت و شفقت که در جبلت داشت و می دانست که او نیز از مفارقت **هلنا** سخت اندوهناك است سلسله سخن را بسوی دیگر منعطف فرمود و گفت: «ای بانوی نیکوسیرت» من اکنون همه را عفو کرده واز گناه فرزند تو نیز چشم پوشیده ام.

لافو در آن مجلس حاضر بود چون با **هلنا** عهد هواخواهی و حمایت بسته بود باب کلام را از نو بنام او آغاز کرد و گفت: پادشاها نباید فراموش کرد که **کنت** جوان خطائی عظیم مرتکب شده، نسبت بسلطان سرکشی و عصیان، و نسبت بمادر عزیز فراموشی و نسیان، و نسبت بزوجه گرامی خود بیوفائی و خذلان پیش گرفت. وبحقیقت درباره نفس خویش ستمی عظیم روا داشت. خود را از فرط جاهلی ونادانی از نعمت مصاحبت چنین همخوابه خوبصورت نیکوسیرت محروم ساخت و دختری را که همه دیده ها واله جمال دلارای او، و همه گوشها مفتون سخنان شیوای او و همه دلها فریفتهٔ روی زیبای او بودند برایگان از کف داده است.

شاه گفت: بر کار گذشته اندوه نتوان خورد و دل از خسارت ماضی دژم نتوان کرد، گذشته گذشته است! اکنون تو ای بانوی گرامی، فرزند نادان خود را بحضور ما بیاور تا او را بر خطاهای بسیار که کرده عتاب نمائیم.

درباره وی دریغ نکنند. زیرا هنوز شاهد مطلوب بی‌حجاب روی نگشوده و پردهٔ تدبیر ازروی کاربرداشته نشده ، و باید نعمت وصال بی‌زحمت اغیار حاصل گردد.

آن مادرودختر نیکوکار که مفتون دل پاک ودست گشاده وروی خندان وچهرهٔ فتان **هلنا** شده بودند مسئول او را اجابت کردند و همگی بعزم کشور فرانسه رو براه نهادند.

حالی که آن کاروان به پاریس رسید معلوم شد که شاه بعزم دیدار **کنتس** قصد **روسیون** فرموده وتختگاه را ترک گفته و بزادگاه **برترام** مسافرت کرده است تاآن بانوی‌محترمه را که بمرگ شوهروفراق پسرمبتلا گردیده است ازراه لطف ومرحمت نوازشی فرماید.

پس **هلنا** و یاران نیز بی درنگ در پی شاه روان شدند. و بقصر **روسی یون** شتافتند.

کرد وازهول آن امر منکر تحاشی نمود و گفت : هر گز این دختر را ندیده وبااوسخنی نگفته و نشنیده است .

دیانا ببرهان صدق مقال درحال انگشتر تاریخی برترام را که میراث پدران وی بود و در شب وصال بدست هلنا سپرده بیرون آورد و گفت اینك اثبات مدعای من این حلقه است که به پیمان مزاوجت با اوتبادل کرده، اواین انگشتری رابمن داده واز من انگشتری که اینك درانگشت دارد گرفته است . واین هر دوبر کذب سخنان او دو برهان آشکارو دوبینّه نمایان میباشند .

این ادعا برسوء ظن شاه بیفزود و دانست که در زیر این کاسه نیم کاسه ای نهفته است . هر آینه باید که پرده ازین رازها بردارند وحقیقت را آشکارسازند . پس بفرمود که آندخترك را نیزدستگیر کنند و گفت : تاهمگی بصدق وراستی واقع امررا بازنگویند و آن پسر ودختربرآنچه رفته اقرارنکنند . آنهاراآزاد نکنم و اگر جرمی وخطائی در کاو باشد گناهکاررا بشدیدترین وجهی البته کیفردهم .

پس دیانا بمادرخود روی کرد و گفت : ایمادر برخیزوآنجواهرفروش که این حلقه را از او خریده ام ودربیرون دراست بحضورملك آر تاپادشاه عادل براستی گفتار ما آگاه شود ودرباره دختران فلورانس ظن بدنبرد .

بیوه زن درحال بیرون رفت وبا هلنا بدرون آمد ! فریاد حیرت وغریوشگفتی ازآنجمع برخاست ! درآنمیان کنتس مهربان که خطرمرك رابرای فرزندیگانه خود معاینه میدید ودر گرداب اندیشه و اضطراب فرو رفته یقین داشت که بد گمانی ملك بحق وبسزاست، ومحتمل است که برترام ازفرط جوانی دست بخون آندختر آلوده و اوراهلاك کرده باشد، اینك هم فرزند وهم فرزندخوانده که هردواورا پسرودختری محبوب وعزیزند بیکباراز کف خواهد داد، چون چشمش برصورت هلنا افتاد و او را حیّ و حاضر بدید نفسی براحت کشید، واشك شادی ازدید گانش فروریخت .

شاه ازشدت عجب وجود هلنا رادر برابرچشم باورنکردولحظه چندخیره براو نگریست سپس بی اختیار گفت : آیابراستی این همسر برترام است که میبینم ؟!

هلنا گفت: نی! پادشاها این سایه وشبح زنی مهجوراست که درحضورتست! روحی

پس برحسب امر شاه **برترام** سر بزیر و شرمسار بحضور وی در آمد، خود بر آنهمه جور و جفا که بر **هلنا** روا داشته بود مقرّ و بر آنهمه خبط خطا معترف، و شاه میرفت که بپاداش خدمتهای خاندان وی و بپاس حرمت مادر پیر از سر تقصیر او در گذرد که ناگهان چشمش بردست **برترام** افتاد و مشاهده نمود که انگشتر گرانبهائی که به **هلنا** بخشیده بود در انگشت دارد. از ینمعنی سخت درعجب شد، وچهرهٔ منبسط او منقبض گردید، و در شگفت ماند که چگونه آن خاتم ثمین از کف **هلنا** بدر رفته و بدست **برترام** افتاده است! زیرا **هلنا** در آنهنگام که آن عطیهٔ ملوکانه را از دست شاه میگرفت سوگند یاد میکرد که هیچگاه آنرا ازخود جدا نکند مگر درهنگامی که اورا بلیّتی صعب و مصیبتی ناگوار حادث شود، تنها در آنوقت انگشتر را بعلامت استعانت واستمداد بنزد شاه بفرستد.

پس شاه جوانرا مخاطب ساخته وازاو سئوال کرد که آن حلقه وی را چگونه بدست افتاده؟ جوان مضطرب گردید وناگزیر حکایتی مجعول اختراع کرد و در جواب گفت که روزی در کوئی بشهر **فلورانس** می گذشتم، زنی خوبرو این خاتم را از دریچه بسوی من انداخت، سپس نزد شاه سوگند خورد که از زمان عزیمت از پاریس تاکنون **هلنا** را به هیچ روندیده وبا او اتفاق ملاقاتش نیافتاده است.

شاه را که ازبیمهری ونفرت **برترام** درباره **هلنا** آگاه بود، غبار شك وریبی درخاطر پدید آمد، وباخود اندیشید مباد این شوی سرکش زن سیاه روز خود را بجفاکاری نابود ساخته باشد! پس درحال امر فرمود که پاسبانان وسپاهیان اورا دستگیر سازند، و گفت: من این سخنان باور ندارم وبیم آن دارم که جان **هلنای** بیگناه را تباه کرده باشند.

دراین لحظه بود که بیوه زن فلورانسی ودختر نیك اختر او بدربار شاه رسیدند واز پیشگاه اواذن حضور طلب کردند. چون ملك ایشانرا بارداد، مادر دختر عریضهٔ بشکایت از **برترام** به آستان وی تقدیم کرد و چنین داد خواهی کرد که آنجوان بوعده زواج **دیانا** رافریفته وپس ازحصول وصال روبفراق نهاده، واین ازعدالت سلطان بعیداست که جوانان دربار او در کشورهای بیگانه دختران پاکدامن رابفریبند وباآنان پیمان همسری ومزاوجت ببندند وسپس آنانرا رهاسازند.

برترام که ازغضب پادشاه بسیار هراسان شده بود. عهد دیرین را فراموش

تصحیح اغلاط

از خوانندگان گرامی خواهشمند است نسخهٔ خود را مطابق این فهرست تصحیح فرمائید.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
الف	۱۲	الد	است
د	۱٤	ارمغانی	ازمغانی
ه	۹	کنت دربی	کنت دربی
۷	٦	«نام تی‌تانیا»	نام «تی‌تانیا»
۸	۹	Incove	In love
۱۱	زیر تصویر	ملکه شاه‌پریان	ملکه‌وملك‌پریان
۱۲	۱۱	خار خسك	خاروخسك
۱۳	حاشیه	Aet I,	Act, I.
۱٦	۱۸	ادب	تأدیب
۲۲	۸	بیدر	بیدار
٤۲	٦	شهر	شهرهٔ
٤٦	٤	سپر	سپهٔ
۵۰	۲	طمعه	طعمه
٦۸	۱۵	خود خودیافتم	خود یافتم
۸۰	۸	مشاغل	مشاعل
۸۱	۱۹	اما	آیا
۸۹	۱۸	شاید که	بل که
۹۵	۲۵	درناامیدی	درنومیدی
۱۰۸	۲	وژلیت	ژولیت
۱۲۳	۱۵	پی کران	پیکران
۱٤۷	۱۵	جانکذار	جان گداز
۱۵۵	۷	محمتل	محتمل
۱۵۷	۱٤	الردا	افراد
۱٦۰	۷	بیاد می‌نشست	بیادا و می‌نشست
۱٦۱	۲۱	صحت	صحبت
۱٦۳	۸	بیمار	بیماری
۱٦۷	۱۵	تعین	تعیین
۱۷۰	۱۲	بلند	بلند

است بی‌جسم واسمی‌است بی‌رسم ، پیکری موهوم،وعاشقی‌محروم!! لیکن **برترام** درحال که **هلنا** رابدید متحیربماند و بدانست که ناشناخته با معشوقه خود دلباخته است .

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بریارو ندانی عشق باخت

پس مهر نهفته او آشکار وعشق‌خفته او بیدار گشت! بی‌درنك فریاد برآورد : چنین‌نیست! این زن وجودی‌معلوم ومعشوقی‌محبوب است . از درگاه‌توای شاه عدالت پناه استدعای عفو وبخشایش میکنم ، اگر گناهی رفته است بر من‌مگیر !

هلنا گفت :آری کارتو عجب است وداستان من‌از آن‌عجیب تر ! این است‌نامه تو که بمن‌نوشتی. پس کلماتی را که وقتی‌با آه‌وحنین میخواند درآندم با شادی و طرب چنین خواند : «اگر روزی انگشتری که دردست دارم بانگشت خود درآوری وجنینی ازپشت من‌در رحم‌خود بپروری درآنروز حق داری که مراشوی خود بخوانی !! اینك ایملك فرانسه ، گواه باش که هردو شرط تحقق یافته ، انگشتر اودر انگشت من است واو دوبار به تزویج من اقرار کرده !

برترام : گفت اگراین‌راز‌نهفته رافاش کنی‌و ثابت ومدلل‌سازی که توهمان‌زنی که‌در **فلورانس** شب‌ازمن‌این‌انگشتری‌رابگرفتی‌هرآینه مجال تردید نخواهدبود ومن ترامادام‌العمر بزنی‌خواهم‌گرفت، وسرموئی‌ازصدق وعدو وفای‌عهد منحرف‌نخواهم‌شد .

اثبات این‌امر چندان‌مشکل نبود زیرابیوه زن و دخترش هر دو حاضــر وبصدق مقال **هلنا** دو گواه ناطق بودند . **برترام** ازخواب‌غفلت بیدار شد و برهوش و فطانت وعقل ودرایت **هلنا** آفرین خواند .

ملك‌ازین‌ماجرا خندان گردید،**دیانا**راموردتفقدملوکانه‌قرار داد،اورابعفت‌وپاکدامنی بستود، ومهر شفقت‌اورادرباره **هلنا** تحسین کرد پس‌اورانیز‌بهمان‌موهبت که به**هلنا**عنایت کرده بودسرفرازفرمود ، وباو گفت که هرشوی که خواهدباوعطافرماید. وداستان**هلنا** برای‌ارشادی‌ومسرتی‌روحانی فراهم‌ساخت ،**هلنا**ازین‌عاقبت‌محمودوسرانجام‌نیك‌ازبرکت دعای‌خیر‌پدرو لطف بیحساب آن‌بانوی‌مهربانتراز‌مادرنصیب‌او گردیده بودشادمان**برترام** رادرآغوش گرفت‌وازآن‌پس‌بلقب **کنتس‌دروسی یون**ملقب گردید. نهال‌صبرومتانت برای‌او میوه کامیابی ببار آورد ، و حکایت او «**به‌حسن‌خاتمت**» پایان یافت .